C.

MS BW
IVANOW
0021

001608312

71

Dīwān-i-Ghanī Kashmīrī.

(Poetry)

71

[illegible], 22.II.27, W.I.

بسم الله الرحمن الرحیم

چون کوکار قند خسرو شیرین گشتم یار را
الهی زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان تحفه جز عشق عریان دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می پرستان عکس شیشه طاق نه در آن
که میپرمند مستان بی محابا چون مینا را

شکست از هر دو رو آید پیمانه و لکر گرد
ز رنگ چهره ما نخست رنگ خانه ما را

ندارد ره بگردون عیسی تا با نفس درین
رفاقت در پرواز مرغ رشته بر پا را

ختی رو سیاه بر گیتیان را تماشا کن
که روشن کرده نور دیده آن چشم و بخارا

بیا ساقی بجنبان بهر غرق ما در شور دریا را
پر ماهی مکن دان بادبان کشتی ما را

اگر از سنگ کوهی فرو بندیم جا دارد
که شود از نزاکت تاب بستن تهمت یارا

لباس ما سبکباران ز الحاق برهنی باید
بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را

بود از شعله آواز قلقل بزم ما روشن
سبز کردم بلکه خانه نوش ساقی شیشه مینا را

دمی جان بخش لب و بار رنگ حسرت رنج در عالم
ز نه ما آینه در پیش نفس و دم مسیحا را

غنی ساغر ما که حسرت
نیست فی فروش آمد

که نشاید در بهایی
باده کبر و ملک و دینار را

کرم رو ما نشد شمع بسکه در راه فنا
دور شود کر سو رود در کعبه عصا

خانه ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقش پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن
در سفر دایم چو سوزن چشم دارم از قفا

گر رسد در گوش ما آواز سنگ کودکان
میروم از خانه در زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیاید راه در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می آید سبک
میرسد در گوش ما از کهکشان آواز پا

از خود آرای عشق در
بند زینت نیستیم

بیمبر و چون آب رنگ
از دست بسته رنگ حنا

دررو اخلاص تا امید مرا بیدست و پا
پشته و پا زمین لیسند چون اسپ شطرنج از شتا

تا نباشد کس بجز نقش پا بدرقه راه
تا زبانه هست چون جم بکدم از زانش جدا

دررکاب این کرانجا قالب خشتی بود
مر شخیره وزرو خاک همچو نقش و پا

چون گذارم زین به پشت او نهی چند جا
بهر سر دیوار گویا خانه ای کردم بنا

بسکه از سنگ حوادث کو مخواس
بسته ام جا جا بجای زین به پشتش تخته ها

خامه گویان بسکه
میسازند معنی ها شنید

شد زمین شعر من
آخر زمین کربلا

مغز سرها مخوره چون مار ضحاک از قفا
ز آن زخار اگر زبان آرند بیرون از قفا

گشت با خار مغیلان پای من تا آشنا
کف را بخاک افکندم چون نقش و پا

فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا
میبرد موج از گه و بهر گهر غواص ها

از برای سر و خاص کناری آب هست
از شوق لب گشتم ورکنار من جدا

میکنند حرز وی بدن هم از بدن
پوست از عاقبت از کار میماند جدا

زلف را بهر فریب مردمی خط افکند
دام ها را از سر هم گستر و صیاد ها

جانم از بیم مشتاقان کنند شستن ها
گر نشد دامن ز دستم خون من گیرد ترا

برا

3

هر که باشد در جهان مشتاق سیر نکهت آن
گاه در پرواز می آید چو بید برگ ها

چو میل سرمه برآید ز چشم جانان لغت
گسستگی ده مشو بید غبار خاطر ها

سفیر چگونه کنی از غبار خاطر ها
که دامن تیغ بگیرد غبار خاطر ها

ز هم می برد آیا پارسا که دستار
چو بینه هر سر مینا غبار خاطر ها

از نماز چه بوسد دل آینه نما را
چو قبله نما پیش پروانه ها را

نباشد عیب خطا مقبول غیر از فکر او ما را
نیاید ضرر محراب گریبان سر فرو ما را

چو بیند در راه بیرون رفتن جان بهر دو سو
بوقت نزع کمر تنگ بخت گلو ما را

هیچ کن ابدال ز پرورده خود رود
که آخر نافه تا گشتن بود همراه آهو را

نگردد منع عرض بهر تا جان در تنم
که جدا از مرگ آهو نافه بیرون میشود

ز نسیب آسوده تا صبح آید
نهد شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را

نمی جان در سخت گران
به زیر تیغ برگ گل نگیرد خامه مو را

کند در پیش آن یا نگارین
بالی نگاری آه آتش

فلک کردش از بهر خواب
بود در گردش گهواره راحت طفل

نمی از طالع سنگ افتد بیازارم
نمی سوزد گرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورت دادن خیال آن پری رو را
مصور گر کند از نال و عنقا خامه مو را

هزاران مژده بارد رشک تا ابروی او را
بغیر از موشکافان کی بفهمد معنی او را

به نخجیر دل چون بستند کمر طرفان از بن
که می آید ز بند ... مصور آن پهلو را

میان گنج تنگان سر از حجاب بر ننهادم
نهی تا چون کمان در گردنم از زیر تو پهلو را

نگر نقاش زر روی نسخه حسن تو پرداز
که همه امشب کشید از نامه عنبر و صفحه رد را

خطی تا چند پرسی د
سنگ راه ملک و نیازا

که باشد دوست
آن از خصار جام جم

دمی که یار گذارد قدم بخانه ما
سزد که کعبه شود سنگ آستانه ما

سزد که روح همای بهشت گیرد
که صحن خانه خلق است نام خانه ما

ورق بهار که پا سبزه دام
چو تخم مرغ نگردید سبز دانه ما

ولی از خیال گره ... یار
اگر ز مهره مار است و رخ خزانه ما

ز شوق قدم ما
تهی شود ویران

بود زاین اگر
چو رخ کاهد خانه ما

زروی ماه سیاهی بوز ماه رفت
نیاید است نگار کمال خویش مرا

کی

کسی ببیندش احوال ماهی آید | بخیر گریه که آید بحال خویش مرا

ز تیغ تکیه چو شبنم بر سر نه هم | که به زبانش جز راست حال خویش مرا

نگاهش دیگری چشم | ماهی افتد

گل مراو شکافت از | سفال خویش مرا

در معرکه صد زخم رسد گر بتن ما | زان به که ز تیر صبح بریدن ما

تا سر گه پیشانی در دهن بخشید هم | دندان طمع کند شد در دهن ما

عمریست که جز شکوه با کار ندارد | دو زند لب گور تار کفن ما

از بس که ضعیفم باد کمر او | جز مور دگر کس نشر دو گور تن ما

هر چند بسی از مرون ما | نگار صلحی ما را

صد شکر که ماند است | بیاران سخن ما

گفتگو بلبل تک نو و خاقان شمارا را | در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

نوا ضعیها و شمشیر تکیه گردون است | با تو سیل زبا افکند دیوار را

طفل اشکم گر به یار رو بصحرا آورد | کاغذی باد بی شمار و ابر در یار را

دل با شند لعل ستم ماند از مغفور دور | نه زبان گردم بقور به تا هموار را

حاصلم از نامه و بال کبوتر روشن است

شیشه‌ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد

از غم انجم عشقی را

گر خدنگ همت نقصان

چشم ما روشن شد از خاک در میخانه‌ها

سعی بهر راحت ما لکان کرد

برهم از سر کرد ما چون دو مرغ مشکسان

آتش داغ چون طفلان سنگ

رفت عمرم در غریبی و در سلطان کار

بعد مردن هم نکرد ایم افسر تهمت

در شب لف تو خواب هجش بصیم

بعد مرگم گر چو زد واکنون از آتش چو

وا ایم از بستی عشقی در

گر نباشد میتوان گرداب

تا چه می نوشتم شرح سینه افگار را

گرد مینا کار آخر خانه خمار را

ل نیش روشن است

ن دیده بیدار را

رنجند از سرمه گویا رنگ لبت کاشانه‌ها

بشنو و گوش از بر آن خواب چشم افسانه‌ها

از نگه مستیم افتادیم در میخانه‌ها

یکنفس غافل نشد از کار خود دیوانه‌ها

گرچه همچون مهره شطرنج همچون تنگی خانه‌ها

می نجم نوشتم چو کردم خاک در میخانه‌ها

خار میروید ز پهلویم بسان شانه‌ها

میکند و انگشت شمع از ماتم پروانه‌ها

رقص چون دولاب باش

در پیمانه‌ها

بسکه فکر زلف بتان بست روزم تار تو
لوحی ور عهد پیری
میشمارم طفل خود را

ما بلبلان بلند نساز بزم خانه را
سنگین دلست هر که بظاهر ملایم است
شد سنگ آستانه دین هر که بود
دندان ملا اگرچه بافسون توان شکست
رونق گلی بجا نگه بهار تست و صبا
سامان دل حاصل گره های زلف تست
اندکتر زنگی کدورت بود غنی
عشق هر که فرش نشاند گدا او را
گر رو سر با نامه اسماء قاصد راه را
کان نیز خوب بمکن زنهار خوان
نماید حکمتش چون در شقا بخشی ید بیضا

صورت بیگانه گرفت آینه زانو را
نی حرف گرد گرد غنی
ریخت تا دندان مرا
خوش کرده ایم خانه یک آشیانه را
پنهان درون سینه مکن دانه را
کافر بیا و سجده کن آن آستانه را
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
بلبل بیا و ده سبد آشیانه را
گوهر بود ز مهره مار این خزانه را
در زندگی ز خاک بر آور خزانه را
سیل نکیسان ملک لیست و بلند راه را
ای کبوتر مکن از رشک حسرت چاه را
داغ از احسان خورشید است و در دل ما را
گداز و چینه را بر داغ ملاق از دریا

ندارد در هوائی کم لطف اصفهان | بلبل عید و ایام گل رنگ امروز پیدا
ز نخی گر ز طلعم ور شکافت حیته معنی ها | اگر خواهی بهشت منور نسیم بسته معنی
رو و کی در حصار خط رو روان | کجا مهر کلف محفوظ وارد خرمن مه را
خوش آن عهدی که مردم آدمی بودند | خوشست این زمان کو سایه آدم جدا
زبانی با آواز بلند | این حرف میگوید
که سیار و بیکدم چوب | را خاص نقش گویا
میکند ویران بستون خانه معمور را | اینکس سیلاب خانه زنبور را
چون برآورد چرخ دست از آستین انقلاب | کجا آن دور بوده سایه خنجر فغفور را
تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما | از گدوی سبز فرقی با مینا
اگر هیچ با هم اتحاد بلبل و گل را | مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
گر از ما آشنائی چرخ سازد زیر پل | از آن بهتر که بنیم رو یاران سر پل را
خیال نازکم راست | تا با سخن و خطی
فی هر زمان رقت | نشتر رگ گل را
ز شوخی سبک در هوا دیدیم بر عکس گل را | چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را

ز شوق گوشهٔ دستار او از بسکه
نجات از قید تخت است ای با تلون ها
شگفته کار سازان را بگلشن ور کار جو حاجت
نشد ختم بر حدت تو اضطراب ها
گوئی که ز نور فلک قحط ها برزم است
از صیدگاه دهر بگشتیم با امید
از بسکه وصف چشم سیاهی تو کرده ایم
موی سفید ها همه گردیده است سیاه
هر جو ز نشستها شد آرایشان ها
کس را ز دوام صحبت مردم
شفاعت گوشه گیر
بود از سینه بیرون کردن اندک
هر دم میکشند نرگس هر جانب شکار ها
سواد کعبه گی منظور ارباب نظر باشد
چو جوشیده او مو و کار از انگار نکشاید

هرزه ما مانند شبنم نرگس چشم سوخت گل را
یا بیمار مرگ ... بند با تیکیه ...
بخار بدن ما احتیاج نیست با حسن را
باشد نگین بنام تو مهر دهان ها
بار شبها نسوخت لب شد پخته نان ها
زاج لکمان ما شکاری کمان ها
گردید میل سرمه زبان هر دهان ها
شد قوت آسیای فلک استخوان ها
از زنده گیست خشک زبان در دهان ها
نجات نیست
غنی ور زمان ها
دلبر راه جو گرد آن دین واو
از فصل گل به چشم کم نباید دید گلشن را
بشنگ سرمه جانست هر گز چشم روشن را
نسیمی نواند کرد روشن چشم سوزن را

وضع عالم تو بود تلخ زبانان را بس | تیره شد زو تعفن آینه آب را

جهان تمام مسخر جام شد [illegible] | بگیر جام که تو [illegible] گرفت عالم را

غنی چرا صله [illegible] | شعر از کسی گیرد

همین بس است | که شعرش گرفت عالم را

ما همچو موج دایم از کوشش گریبانیم ما | جامه بهر خلق صد [illegible] ما

گل امروز منعم [illegible] خر [illegible] | [illegible] در [illegible] مر کجا [illegible] را

هوا ز گفتگو [illegible] صبح خنک گردد | [illegible] آتش [illegible] این زنگ [illegible]

غنی از دولت | دنیا نگردد عیب کس زایل

که زر نتواند از روی برون سیاهی را

حقیقت [illegible] دارد [illegible] | دام با نفس [illegible] خویش صد جسته را

قید از عشاق و معشوق [illegible] | حرف دام بلبلان [illegible]

ور [illegible] مضمون رنگین [illegible] | کم و بد رنگ از کسی [illegible] را

و فع شد [illegible] خاطر از [illegible] | ما بدست [illegible] فضل بسته را

همچو [illegible] شب ما سحر دارد عشق [illegible] | شمع بالین شاهد حال [illegible] را

بجان

چنان تا کنیم دم بسمل بلند فغان را — که سرمه گرو سینه تاب تیغ مژگان را
کدام یار بدانم در آشنایی نگه درست — که هست چشم نگاه بال مرغان را
اگر ز فاقه به خندیم بر کلیم تشنگی — گمان برند که داریم در بغل نان را
یعنی از طبع غنی — سر نتواند به سجده
بسته واوند ما و — روز ازل مضمون را
اضطراب چه در راه فنا داریم ما — چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روز رفتن ما شود آخر نصیب دیگران — طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
تا تخت وا نگون معمار خانه ما — گردید چون کمان کج دیوار خانه ما
خاکپای تو همه کس برگ شد از روی نیاز — میکند همچون زمین زیر زیر گردون را
تشنه دریا بوسی چو زمین پیش نگذار این را — ای همای بلند حسن از خاک بردار این را
ما نمی جان ز دست سخنگران مردیم — [illegible] نفس بست چون در قطره ها
دیدیم تا سر تشنگی [illegible] مراد در بحر عشق — آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب ها
پیش من [illegible] — خواب تا چشمت نه بندد که نبندی
ساغر سرشته بحبان [illegible] تا کوه — [illegible] از آب در پیمانه ها دولاب ها
نتوان بر دو دشمن نتوان [illegible] را — قامت [illegible] اجل همراه را

خرق عادت بی‌کار آید دل افسرده را
گر رود در آب حیوان معتقد مرده را

هر سر غیرت چو پیدا آن ابروی تو
گرده ماه نو بگیر از بیم تیغ تیز را

بمنزل نشاید بخت همی کاروانی را
بر و بکیدم از زین حاتم بان عالم جهانی را

تبا مجرم نشاید گفت اسرار نهانی را
به مجم چون نشد علم و رنام منجم ربانی را

مرگ گوارا کند موی چو گردد سفید
لذت دیگر بود خواب دم صبح را

خویش با که بسنجیم
غنچی ور سبکی

منت خر سایه خود
سنگ ترازو با ما

زور همی تا هس کی افتاده جنابشیم
تا همچو خم در گور هم استاده سیاهیم

نصیب نیست از اهل کرم بختان را
که هرگز بر نرود کان گرداب و ...

تا رقم رو خامه وصف قامت محبوب را
خر الف حرف بذار و کاغذ مکتوب را

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را
روشن کند خلق تخاکسار را

سیر چگونه کنی از دیار خاطر ها
که وا من تنگ گیرد غبار خاطر ها

زنم می بر دامی یار ساکه و ...
چو پنبه بر سر مینا غبار خاطر ها

امروز بیم شهره عالم ز تحقیقی
عمر است که از صحبت فتادم بر ما ها

گو یار بخوان نامهٔ ما را که چو داود
آید بسمع صفحه چو اوراق زناها

کج رو از تکلف نتوان رست بمودن
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها

گشتیم بهوای دم شمشیر زبان خاک
از رشک بر اندام تراشیده قباها

عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو
در دست هوس خاک کشیدند رسنها

از یاد میان تو تا نرود
قفل غنچی زود

بست از رگ جان
بر انگشت معنان ها

تا بچشم آن لب قاتل هست بار شد
کاش همی چو برگ کاغذ گشت مکتوبها

نیست یاری در جهان سکین تر از بازوی خود
پشت خم شد زندگانی تا بسر کردیم ما

منت کس نبرد غم آغوش تو بیمار را
گر بود فرش ز مخمل نمو خواب را

تا زبان چون قلم از حکم نیامد بیرون
نکدم این خرج نسبه بکان زدای ما

دیده ها این چنین گشته که چون بیرون
تا در خانه ننهدیم سر و خواب را

شد چه چشم سگان کوی جانان چار
بچشم کم نه بنداری رقیبان آنچه دادیم ما

سوی مسجد بند ها لفظ علم بر راه ها خون
گرچه از بار گنه خم چو محراب مرا

اینجت چو کند بر دل مجروح کمند
نکته چون هلال شود زخم چو گرداب مرا

جام بعفر کاین دادی غم تحت
ناله چنان تازه تر از ... مرا

موج

یارب با اینه میگوید ز روی لعلش / ساده بودن دوست میدارد اینه ما
هر که بود آرزوی [illegible] / پرستان شد مرید [illegible]
تا به آب افگنده / ام دامان تر مسجد را
هشیار کنی نشه و محبت دل ما / گویا که می لعلی است ای گل ما
زخمم اثر از مرهم زنگار ندارد / نقش پر طاوس بود داغ دل ما
جان را بگو دوست روان میکنیم ما / یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب اگر آرزوی نوبهار ما / مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور در جهان ز سواد سخن شدیم / اظهار [illegible] زبان میکنیم ما
منوان چو زاهد از ره [illegible] / کشتی به بحر باده روان میکنیم ما
ما را چو شمع [illegible] / بود خاموشی [illegible]
همچو قلم سفر [illegible] / [illegible] میکنیم ما
اعتمادی نیست بر گردون که در وقت [illegible] / رحمت معمار قضا زنگ شوخی آینه را
طبع شاعر که شد ماطر روز [illegible] / [illegible] بیگانه داند مغبچه میخانه را
چشم عاشق روشن از [illegible] / شمع محفل [illegible] پروانه را

وارم ۹

خوش آن سالک که در هر پیش پا دانی بلندی را
رود در راه تحقیق از نقش قدم پیدا

بدست از زلف او تا سر خط و تو نامی دارم
چو کاکل سنبل رخسار آن نقش قدم پیدا

نمی باشد مخالف غول و فعل رستمانه هم
که گفتار قلم با زبان قلم پیدا

قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
بود این معنی از زنار باریک قلم پیدا

غنی تا چند میپرسی ز وسعتهای ملک و دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتنه ز روی چرا جای آن سبب است اینجا
فتنه آن است که در خانه من است اینجا

تا تو در فکر کسی دیگر نشستی در پهلوی ما
رنگ ما از اختلاط آخر پرید از روی ما

صفحه خالی ببین که آخر همچو عکس آینه
چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ملایم شو و در گفتگو برکس تحمل شد
گرد آید سینه باشد در وقت سینه ما

محنت گاه سر و دوق میکشیم ما
از سنگ گشته است آتش میکشیم ما

چشم تو بهمن سبب خورد که پیغام فرستد
گرداننده زره چون مژه از ما نگه را

تو چه دانی جاهلی ما که ز استاد
از هر سمت نگاه فهم سبق را

جز وصف سر زلف تو نسخه ما نیست
سطر نکرد از نشانه کشیدیم ورق را

دامن صحرای بر رده بکار قلم
ز الیشوخ نگردان ورق ما بعد ورق را

اشک از غم او دوش به روی نف ماتم
عمر زلف که پریشان شده در ماتم ما
نقش ما گر شد ار سوختگی خاکستر ما
حسن جمال فراتست و سمن زنبق عارض ما
صیاد ما چو نرگس زیر کمر کمند
شمع فانوس نیم لیک ز فانوس ما
لرزه و از سنگ نوبته چون کوه ما
سری ما شو که خانه در راه نیست
صاحب حسن نجیبه چو ما از جا
فارغ بود از آفت گیتی گر روشن
سود آسوده چون یکجا کنند دیوار ما
نو نو نهال ما همچو رشته ایم نزار
فی نهایت از سخن مرغ نماند گوش ما
در سر سوزنده ایم همچو سوا سازد
گرد این دشت و دو بیابان سده الرعات

از بسمل صبا و انصرف بعد صبح ما
نیست شفقه و این خانه نشین در حرم ما
چه عجیب آید صاف شود از دم ما
نی می غبار است چشم سیاه بیمار را
زرنگ قفس آمیز کند صد پرنده را
عمر دیوار مرا اسیر نیست مرا
خانه مرد چشم عنقا شد خم حرم ما
لی صبحی نتوان برون از قفس ما
وایم نخانه چو دروز رسد زبان ما
از برق زبان تر شد عمر حرص ما
نبات شد مسیحیم از سنگ طفلان مجنون
بود رقی ختنت گل قتل ما
خسته هی حاصل از نعمت لشکر سیزا
خوشتر از آواز دف وایم صدا
سینه صافی کو زروی دل منم ما

می پرد ذوق اشتیاق نسبل کی معمار ما
صورت معشوق هر جا جلوه گر و دیده شد
تا توانی عاشق معشوق هر جایی مباش
بسکه جان کند هر لب جو چشمه خماری رسید
ساقیا تا جام مینا نیست تکال را
بود گاه افق صبح و شفق من بجز گریه
چرخ فلک هیچ جو هر و از شوق ای بروت
نا رزق خود رسید بدنیات خوان
خبری اورد نگاهی کوی دو دست نخوان
گر زو خنده و دندان نما مروق
شد ز تبسم از شمع که در بزم حریفان
جز اسکله گویای من امروز در تن و
مفلس بود بهره ز پهلوی تو نکر
زور عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
در موسم بهار چو نرگس ز شوق می
تن ساخته با تند در تن مرحله جان را

هر گاه کای گشتیم رخنه در دیوار ما
کوه کن وا مانده از تیشه عمیق خاره را
میکند خورشید مینو گردوان تکال چو ور
در گلوی تشنه آب تیغ مهیر زخم ما
ماه تمام سازیت بلال ما
با لوث عشق فگند از پا نها را
بر و پده می نهد هر کجا چ لال را
دائم خموش وار زبان سوال را
سنگ ایلی از ره خسرو از
لذت نگی نگیه از بستان در تو
خاموش شدن مرگ اهل زبان را
بود جرس قافله رنگ روان را
کی تیر سر خویش دهد زاغ کمان را
شد دو تیغ گر جان جدا از تن سر ما
سر ما شد گردون مینا پیاله را
ساکن گند آمیزش نکات ابروها

آن نشو و نما چو در ملکت هند او ورآمد
هند و الف می شمرد و تبریز کجا برا

هر کس ز ما بهند وطن شد خجلت از ما
یاقی بگلشن و در چمن وا ایم هر آب از جهار ما

اصحاب از سینه صد چاک ما و هر کو
گرچه بستم رشته هر انگشت سوزن

تا هر روی گل شنید چشم بیرون تماشا
گرد بلبل آشیان و در رخنه و دو نوا

از رخ حاصل چون عنایم
کردم از انگشت با خود شمار جا

در عمر لوح هم سرو عزای ما
سوز دو زبان گرم چو صبح آشنای

از روزگار و اجر شکست نیست
سنگ فلاخن نیست مگر آسیای ما

کجا بیده است بسکه تن ما ز قید عشق :
طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون :
بر داشت نسخه از ورق بوریای ما

موج تو رسانید فلک شتاب مرا
نمی رسد بزمین پا چون رکاب مرا

به بحر خطر عشق چون حبابیم
که چون نگاه حباب کند خراب مرا

چو من به بحر تحیر کسی آشنا نبود
بیک نفس هزار چون حباب مرا

عجب ز رنگ نخوان باش نازها
که وا رود کان در و لب [illegible] آلو آنرا

نگاه تیز نسیم نشوی از خزانها
نکهه از رو خدا در چشم بداند [illegible]

بر سر عشق زیر بار خود و راه و ره استاد و جا
سیفشان نسیم و در رخنه انکه بر واده

ماند کمان

نوگل

تو گل نچیده از روی بدست چو لبش ایما | ماننده انگشت خود و کودک خو خورد شیر مرا

بجو دوری ز چشم حسیان نظر کر طمع واری | بیچه می جدا از نکنده کرم بیهمتا خنده آنرا

برابر زخم ما از مشک تاتار و نسیم تازه | مرا آسوده از ما بت جسیم اول صبح هر کار را

بکر رو هر تو چو خورشید حسنت و جهان | که برج ابی بچاه از منزل ماه کنعان را

زنی حقای چو طفل سنگ از نه بندم | سر بستان نصور میکنم تو کی ربها

بجز آزار از همسایه کیتی نمی بیند | نخی استادگی و لب گزیدن نیست و غدارا

ز پهلوی ضعیفان آگری بست گیر ترا | سرے کاهی که تنی نال بیرو از آتش را

چه باک از زاهدان خشک می خواران کش را | که موج نور یار از ناتنی انداز آتش را

کی وقت مرگ از لبانش بر سرم نبود | سر شنیده ام که عجم که اندر سر مرا

آسوده ام ز دیدن مردم عجب ازار | گر او فتاده مردم چشم از نظر مرا

جمال صاف از رخ و بهر تو گروه را | او در و شوق لحظت جبروت زیر دو

تا دوم ز هر سی زلفت زده | مبارز و مار زبان خود را

گرنه عجز بیادم کنند آن سرکش را | لب هر خاک زند سر کشی آتش را

شبی فراق تو آی افتاب جاه لمعان | لب آلب بسته گر دوری ز دوای شیفته

حاجت از حد چو رد و دوست و بعد استغنا | قائم حلقه چو شد نگار بدار و العصا

نقش نمی شنده از سو خشکی نخاک ستر | مثوار کی از روم من امیر را او حیلا

سرکش از رجای چند فلک عظمت است / شمع سان رنگ گردن لوش رشتهٔ ما

چون مه نو که نگردد فرش شوق گر سر کنیم / ناخن همت من زنگ نگیرد ز حنا

چاره گر نیست مدد دست من و من بیچاره / بند انگشت شد آخر گره بند قبا

لیک نی بادهٔ گلرنگ ولی پروا نیست / کند و جستن همه بند نظر شیشهٔ ما

گره بند قبایت نشد از دست تو وا / بند انگشت نما خون نتوان کرد و تا

خون نیاز خویش آمد از شوق ما را / به که آبی نزند تیغ تو بر آتش ما

گرد خود گرد و صحیح چند کنی طوف حرم

رهبر همت من راه به از قبلهٔ ما

مریم نیست چهرهٔ زر با خضاب ما را / وز نشان نقره باقی ز مو رشته ایم ما

چون شکست همت و پایم مرهم دیگر ما را است / عاقبت بر خویش پیچیده تابوت ما را

از شعار آمدازم تا محیط عالم / آفتاب خندد و از آب باران سفینه ما را

صفای حسن مرون قد آزاد و از / بادبان سینه کوی نشسته شد کجا

چنان باید سر زلف او گر فشانم / که ز خرخانه زنجیر نیست منزل ما

زمستان نفسی زمزمه و دست سیمی / بلی گرد بلندان نیست زیر لب ما

شبنم جانی ز لب و رخسار عارض / سبز و آز گل خورشید بود از گل ما

زنهار چشم جو و از مژه دست بیدوری / حالت گیسه از زر تو بسته گلشن را

منح

خوق

بیمل

12

بسمل سرمه ماندیش شمع کی خورد
بیا پروانه روشن بساز آتش بیسم را

خلل پذیر شد از گریه ضبط نور نگاه
ز آستین گله دارد چراغ دیده ما

ما ما وه که عتاب لعل تو شکستم
باشد هیچ دولت آب حیا ما

در فقر بحاصل خود شناخت ما
نه لشکر است بخیر گرو کسی در سرای ما

زان شیر که داغم زحرمن جلالم
سوراخ مور شد دهن ز بینای ما

ناکرده ایم در ره شوق قدم ز سر
آتش بود ز داغ جنون زیر پا ما

مشکل بود گرفتن جیب زنگ بی چشم
نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما

بسکه پرواز هوس شوق اثر رخ زیبا
داشت در پیش نظر آینه زانو مرا

نیست حاجت که بگیرند بدر آینه را
میدهد زنگ خم از زلبر آینه را

ساخت در پرده زنگار نهان
گرد رنگ شرم رخ یار نگار آینه را

گر کند تار نفس از رشته سوزن تسبیح
کی تواند وحشت زخم بند جای ما

بیدلان را گاه گاهی میتوانند آوری
آری که ابرو داد صورت دل ما

بیدلان را

ما را ز آفتاب قیامت رنگی چه باک
دوزخ پریست از عرق انفعال ما

ملکدار از قلم رو نقد پرواز
سر مشق تحریر خط سرنوشت را

گر نباشد گل بفرق ما چو گلشن چه متاب
دسته چون غنچه ما را از خار و خس داریم گلاب

آتش می میزند در شعلهٔ آواز را
~~وقت صبوحی از لطافت شراب~~

کوی جانان که بهشت جان ما کجا
لعبه شد سنگ آستان از حجاب

گلشن حسن ترا تماشا کن
که دمید سبزه در خطّ آن لب حجاب

در دل دارا اگر دم رقیب شد جا
ز بوم نقش برون آید چو جان گنج خراب

از شدم توبه در غرقم کوثر آخر
باید متاع تر شده باد و آفتاب

هر کس که واو تن به بلا انجمن آز
ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب

تا کی غریب نو تو بوم مخمور
نتوان چو عکس آینه شد غرق در سراب

رفتیم سوی یار بدیدم روی یار
باشد ره روی که رود و زود با شتاب

گر خامه را ز کام بر آید زبان ور
شد بحر مغز خشک تر از ضد ول کباب

در حشر شد ... اگر ... امر
ایذا کشیم چو دامن پر زار با شتاب

خوش دولتست عقر که در کنج
درشش من آن سایه فراش آفتاب

تا مر ستاید است ز کامم زبان غنی
جیب سیاه کاسه چو کلکم نواوه آب

آدمی کجا ز خامی وا رود از اجتناب
کوزه گل گشت چون گر بچه تر آب

هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

جای تنهایی سواد دیده باشد بی بیاض
مجلس ورد و در فصل بهاران بندد چو آب

دامن منظر بود گرد دو در فصل بهار
رشته گلدسته خشت بو تار رباب

سرد مهری بسکه در دلهای مردم جا گرفت
رونق گرم از سخن هم میبرد غیر از احباب

ما نمی گردد اجتناب مستی از مجو دی
گشت عقل ما ز رنگ نشئه پنهان از شراب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
گر نگاهش افتد و گلها کند ز خجلت آفتاب

نور حسن از دیده تر دوستان پنهان بود
پای صبح پرتوی شمع نیست فانوس حباب

زاهد بی ابر گرم آب دریا رود
میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب

از خجالت سبزه زرد چو مژگان کشتی
برگ از فصل بهاران بیت در دریا شراب

مرشد بود در لعل تو پیمانه شراب
تر دستیم گر حراب شود خانه شراب

نگذشت خواب هم آغوش دیده مرا
افسانه ایست که می آید از خلوت خواب

دمی که زخم زبانی خورد ز نشتر او
ز گل بناله در آید چو تار از مضراب

هر رگ گلدسته اش باشد پای عندلیب
دام دیگر نیست حجابت از مراد عندلیب

هست شاخ گل عشرت بر سر عندلیب
در زمین [illegible] در باغ با چمن نسب

نوعروسان چمن مشتاق دیدار تو اند	مست می رنگ اند از بوی گل لبخند لب
گل نگارستان [illegible] جبین لیک چمن پروار کرد	گرم تا در آشیان گردید جای خند لب
باج تخم منت ضابط در زمین باغ [illegible]	خنده [illegible] چمید از گریه ها خند لب
از صدای خنده گل مشو در روش گر منت	هیچ غنچه و لک تا تراز نوای خند لب
شد زمین شعر تم گلهای مضمون کاشتم	هست تا میبینی عشرت [illegible] خند لب
بال بلبل را بجای دسته گل بستم	خرد و لرزی خود بسکه بار آنها خند لب
تا وزید از رخ آتش گونه [illegible]	هست از گل آتش در زیر پا خند لب
گر بر رو ولحظه نرگس مستش بخواب	عشوه مروس زند چون [illegible]
گر نه نوای تو هوش زبان شد چرا	بیش و کم صبح هست آینه افتاب
زمیم و هجر و امید وصال آن محبوب	کدام حسن خانه و بالید در کف [illegible]
خضاب موی زلیخا مگر کند [illegible]	که مرو [illegible] سیاه زو دیده [illegible]
هوای گوشه نشینی اگر بر سر [illegible]	توان زان کمان تا سیاه خانه [illegible]

غنچه خود صحن چمن در بهار رنگین است
ستنبه خانه ز نقش [illegible] جاروب

چنان [illegible] از ستم [illegible] آب	که شد نا مسور زخم جنینم [illegible]

14

ورزکات از سواد و مند با کم است
کس نگشت ... شمع را امروز ولی کم است
زنده بها ور نوای گرم مهجور شد عروق
در جهان نتوان نشان از شیر چشمی یافتن
مرده دل آسیب دوران منعم است
ز روی رخساره عشاق ... اهل تمیز
موی سر گردم سفید تا خیال در سر است
داغ مینا علاج زخم چون ناسور شد
ناتوان گشتیم چندان از برای قتل
از خدنگ مرغ دل ها گوش کرد [illegible]
گر محبت در زمان ما تلف گوش ماست
کس ز فیض بحر جود ش در جهان محروم نیست
خواب راحت در حقیقت ماه درد سر است
با لب شیرین را بخند کوهکن درد سر
سر شد نابود و از راه در ون صحرا است

گر در ازل آن شمره کنار زخم آدم است
گر گل از بر نمایان ز آنهم از غم است
گر بود خاک از رطوبت صحرا که ام است
چشمه خورشید هم محتاج است شبنم است
زنده ما نیست گر عالمی را ماتم است
سکندر روشن که چون سر خاک آدم است
انگشت نیز چون همان نه این نبود خاک
دل در مان ما را چاره درد و دیگر است
شمع امروز نهان را مو ... چو خود
گر درون بگداختن ... در درون
شمع ها در حلاوت بیمار است
لب ما پرورده صدف مرجان است
هر که دارد این مرض چو شمع جان است
در برابر گرچه یکسو سنگ و یکسو گوهر است
قد خم گشته حلقه درون در است

جبینم گشت کم چون نشتر عشاق گیرد شست | آب شمشیر که چون زهر مرا کام گزیدست
آب چون بهشت گذارد بدن تشنه نخجی | دیده فی‌الحال چو شو مایل نخجیر گزیدست
زهر چشم تو چنان کرد بیرون آور دست | که مرا لوبت من سبزه چو بادام گزیدست
تیغ خونریز که گردید علم در کمر | جان فشانان ترا سبو عدرا
کروهی تن به بلا بدهند که نه پهلو | کشتی را ز سیل لب دریا خطر

هر که پرسید نخجی و چه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای نشان بیخبر است

ناوک ناز تو در دیده جانها بارد | تیر مژگان ترا دیدم و چشم ترا است
گرمی شد اسباب ظلم غم بست | بیست من حسن بینی که چو بحر است
بیچراغ خفت ز گرمی جالم غم بست | مصرعه در رخته شمعت که در عالم
مرا انجا نگار زمو نیست | چو نشستم که در من نگار نه گذارد بست
اشک گلگون شراب گلفام | نخچه در دستش خط جام است
بهر صید همای ناوک او | جوهر استخوان من دام است
مرغ دین تا رسیده دانستم | حلقه زلف حلقه دام است
سنون دلم چو شمع بکار سیده است | گر بخم اشک من کل از لب سجده است

زبان بنجه
۱۵

چون نامه که مردم بسفیدی نویسند
در کاغذ آن چشم سفیدم ز سیاهی است

ملک از غم کند نسخه زا بصد فغان
هر جا که در قلمرو عالم سفیده است

در موج خیز گریه من تا گند نشتا
در پایه نشست خویش که در وی حباب است

کشتی من چو لولو امین از گرداب
لنگر از استی سنگ فلاخن گسسته است

جانان بروی زمین نقش پای ات
کز آل چرخ چشم بت بلبل افروخته است

مردان کنند عار ز پوشیدن صلاح
نامرد با سپر که بود چیره دست است

غم زیر زمین اهل هنر را
بود عیشی که بر روی زمین است

بسکه مانند کمان بیگره ام در پیرکات
تا نکبر و کمر کس نشنواند بر خاست

تا بغیر داغ جگر در ایاغ نیست
چون لاله دور دو ساغر ما غیر داغ نیست

از مرتبت آتش نوخ و غم او مانست
داغ زخم مرولم بان چشم ابروست

روزیکه شانه زلف تر اماد کرده است
پهلو تهی ز صحبت شمشت و گروه است

خط نکیه زنار مکن بوسم گل است
تنگ از تو مر چشم که نرگس شکسته است

طوطیان باز بسکه گروه اسیر
دام صیاد سبزه چمن است

گرد قالب تهی چو دیده ترا
شیشه امرف بصورت بگین است

دلم تا چه گردان چه فلک حیرانست
مدام از حباب است شاخ عربدست
هر حلقه از زلف تو دانی شده از سوخت
دل سوخته شود در ظلمت آباد دل
زنده نتوان بود بی لعل مسیحانه مرا

گر زلف یار طاوس بسم نگین حلقه وار است
شده پی بود لب پی پرست
بگذار که یکبار بوسد کف پای
شمع را روشن نمی رسد تا در
بالب شیرین بود با جان شیرین الفت

کل العصان بر بیت تخمی جز افسوس
هر طاوس بود داغ که کم مروارست

از وجودش کار جهانها محالست
خط بران صفحه رخساره گلم شده است
ز نیل رشک در عالم خاک
محتسب بیکار گر خواهی کنی خمار را
نگمه نبود که سر از جیب ان آورده است
گمان مبر که گذشت است از جهان مجنون
دست را کوته مکن از آستین
نه چشم مست او بشکر خوابها آشفته است

پیر مغان رنگ ز رخ چهره تو شست
گلشن مصر عشق تو عالم است
غبار گر بود در خاطر ماست
شیشه خیمه حیا و دانه انگور ما امید
جا نخست گوی زیر دامن تو
بخور خانه زنجیر در تصرف اوست
پای چون سنگ لنگ در دامن شکست
بخت سیاه ما که در خواب چشم اوست

تا دیده‌ام صبح بناگوش یار را
این نقش پای کیست فتاده بر زمین
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما

از دیده‌ام تا چو چشم که خواب رفته است
پای کوک ماست که در خواب رفته است
بیرون ز چشمه حلقه که در خواب رفته است

چون آسیا بسر نرسد اشک چشم عشق
گر چشم من ز گریه سحر خواب رفته است

گریه ام تا چشم تر سفید است
بشنو صحبت نوان دید صبح پیری را
بر یک الله که پای در سفر ما را
بیش خیال دیدم با تو اول سر شوق
بس شکر و خبر دردم ز حالم در بهار
هیچ کس نگفت باز بد شنام رفت
از سختی جا جنگ رنجه دل خلوت
چو نتوانم ره صحرا جنون طی کردن

گر آتش دیده مرا مو سفید شده است
خوشم که دیده ز مو سفید شده است
ز شوق صبح وصل چشم تر سفید شده است
گر زندانم عرضش بخش بال من است
من خنگ ام از تار کیس بید بن است
بیک تا مشه می از سر زمین است
عشق از چشم گریان چو زلف است
بخیه گفت مرا آبله پا شده است

از کنار زخم خنجر گرد تا پهلوی
کار من اکنون عشق با طفل اشک افتاده است

عشق شمشیر او بلاکش جان جز بدین آب نیست
در بیابان طلب گذری نخواهی یافت

عاقل آن به که بود چشم براه بیرون
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب

گر رسد سوراخ خدنگ تو نشانه ز دل است
چون شانه گشته‌ام همه تن با وجود لی سوخ

قاصد به احتیاج که طومار اشتیاق
بسکه آزرده‌ام از دیدن مردم عجب

تکیه تا چند کنی بر نفس همچو حباب
مشت خاری که جلیداست به پا چون

با وجا لکان جب بتو جز ره ندادست
جز من هیچ کس تلف نشد گرم اگر کس رو شکوه است

یوسف مصر تحرو واله
ذات از سوز دلم جوشد و صبح
تا ودید سری بر ملک طفل اشک تا

این آب خضر تشنه منزل مرید آب است
که بهر کام ایشان ز سر نتوان رفت

از پی دل بصران خواب از سید آسان است
وهم نمیدار گر زنی به گهر نتوان یافت

استخوان گر بدان بود نتوان حسنش
راه گیر خضر زنجیر موی دوست

چون جادو چو سد بدر زلف گوید است
مردم دیده اگر از نظرم افتاد است

چشم بینایی که بسیج گره سرباد است
شانه شد موی سر که زوردار افتاده است

آن غنچه دهن زبس تبسم سخن شگفت
وا و سر ما و چون شمع آتش گرفت

[illegible]
[illegible]
در ماند موم کلاه جنا و چنت

١٦

ز شرم زاهد خشک بمیخانه نرسیده است | گر لعل لبش چو صفو نکند یار روا است

ی که زنده باطنبار زندگی باشد | دمی که گذشت از وخوی خوش خوش است

میرسد سخن بلبش سبز می شود | زان خط لبش که لب بگرد دهان است

خوت باز و نیاید لب حقاول بکار | تیغ تا در رنگ نشان نرگس بهشت بهیس

ور قتل از تیغ جان بخش تو سجده ام | تا قیامت خون ما بر گردن ما ماه

مرا بالکار چون سبحه‌ای تار است | چراغم اختر و ناله وار است

دل لب که ملند ز جهان کند آن است | چون شیشه ساعت نفس زلیخا روان است

پالش چو بیان و کرار پیر است | شوخ مرا فتنه بر بیز است

مرده ام از حسرت آغوش او | جانم ما مرور گرا در بر است

بر لب خمیازه کشم در خمار | بخیه اگر ما است خطش اعراست

بی حسرت از آنکه بندارد صفا | آئینه گو با لف رو دوش گر است

بیش لب یار که جان مرور است | هر که زنده م ز مسیحا خر است

لب بود میخ روشن غنچه
خوب اگر بسته شود گوهر است

صحیح صاف که در وفا الفاظ بد است | هست آئینه صافی که نهان ها گر است

چه عجب گر چمن سرا وارد گشته الکهت | خال که تخم گل ها برشیم بد است
گر زدوم سترو بی این تیره دلان | ارزجه رو جامه اینه قباقی سجده است
ما شد خاطرت ارحسن قبول | شانه برگیسوی خوبان ورکد است

خاک را گل مکن از گریه بی غنچه و در مهری
حلقه ی قامت خم قالب خسته لحد است

از نمازرم مطلب غیر جستجوی دوست | صبر دوم از اشتیاق لقمان جیران سوزدوست
تا تو میواند از روی خجالت شد سفید | چون تسکیابی سر تشد از گوشه ابروید دوست
چهره خود گرچه ماه از چشمه خورشید شست | گرد خجالت بر ز حسن از صفای رویدوست
تو تیای چشم مه جز روی تو خورشید نیست | تا نور دوست می بینم حسن رویدوست

با نفس شین نجمی غافل زو اینگیریش
تا نگردی خاک سیر گرز مر محتبر از کویدوست
منوار و سارش اهدم که قتل یابا | تا نشد ازیا ی مگس مصر انار عنکوت

مشو و پیمانه پر از کثرت الفت غیبت
خضر وقت نیست شد فانع الفوت

کمانه یا گرچه می سوزن خوها و من گل رسیت | مرزم یاران از خراج خانه ماره سست

قوت

18

شمع منکوبد با دل مرهم باشد دلدار
نیست جز افسوس نصیب زان حاصل کشت جان
ز شوق جان حسب غنچه با درون اعتماد
تا مست چشم گشت بر چمن باده غرور
بسته از معنی رنگین بدست فکر
یا بسکه گشته در سفر ریح
روشن دلان ندارند از هم غبار کلفت
خوش سرو پای تو بود و دور سر شتم
لبهای که دهقان کشد از جای شکر برد
کس ز هر نگی ما مدحی ما نشنود
نشنید بسکه مردم عالم بلاکت ام
مدبران سخنها جان میبرود
زلف از راه زنشتم ملکش برد
بستکر اینکه طلعت کرد رهی بیش گرفت
حاسد از کرده خود گر پشیمان نه برد

هر بدن جنس این اسبابکن ولادتست کشیدنست
اسباب گروانی ما و همت هم مسعود نشست
یا گر انتظارت گل بخشیم گلشن قباد است
تخم تو گانه در برس شکسته است
نخل در ما ض خاطر شد شکسته است
شد خانه نشین چو اسب شطرنج
گی رنگ می برد آینه از روی صبح
حاقی پایه تو ام گر و گاهش سر راخ
نجم نجاهم که مارا ز آسمان از جاب بر گرد
که کف بحر حریفی بد عصا نشود
نبود عجب که نوح مرا ازان کشتی گشند
چه امران سخن عمر جان میبرود
عاشقت تو مانش نشود ز اسد
اسباب کرد عصا گشت کجا ترسید
هر بدن تخم رنج ز راه افلاک رسید

گر نه عزم سیر باغ آن نرگس بیمار کرد
مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد

خواستم از گلشن دیدار او چیدم گلی
چشم وا کردن بود در حسرت رویم بار کرد

هر کرا آشفته رخسار نکوئی باشد
شمع بیتش نظرش ابله رو باشد

هر که در دام غم زلف بتی چون خود
دم شمشیر کج چشمش لب جوی باشد

منصور با هر رفت ز دنیا و دار ماند
پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند

همچو سفیدی که بود گرد و مرده نمک
تا بینه دیده و داغ مزار کنار تست

بگذشت عمر موی سفید بجا گذاشت
خاکستری ز قافله یادگار ماند

چو شمع شهره او بید از شمار اعضا
ولی اگرچه بپا ایستاد و باز افتاد

بی صفا گر ز خط گلدار حسن یار شد
رب این آئینه حرف سبزه زنگار

شام غم گر چشم دور از مه پر نور بود
چون لگن بکمیل نور از دیده چشمان دود

رسد چون بر لب بیمار صهبا تماشا گر
با یحیی لب بیهوشش زو صهبا میکرد

هد بدست خود حیات بستم حنای نازی را
که همچو غنچه مرجان دراز دریا نمیگردد

بلبل شوخ مرا رام نشد از صیاد
تا ز تار رگ گل دام نشد رو جبا

با چو

19

همچو گل مشت زرم منخبر از پرواز است
چون لطف می موبکه مرا رام است
مرغ دل شیفته سبزه صحن چمن است
نقد مقدور بود وقت پر طاوس
وام در دور لبش نقش نگین خوار است

و قفس راحت چوبیت بام من زو صیاد
وام را تا حظه بام من زو صیاد
وام حظ لب بام من زو صیاد
اگرش سلسله زنو از رام من زو صیاد
خون لب راه بود مد بام من زو صیاد

زنا زو عشوه و ایم اشتن را چمن دارد
همیشه ماه حسن پرستش دارد

چرا دو رو قمی چشم طمع از نعمت دنیا
ار سر و روان جا و در آغوش که دارد
شد رشته گلدسته زنا و شن تن زارم
شد دم نمود منتظر گوش حریفان
تا زنگم رشته گوهر شده از تنگ
گر زنما شد باده دل هر شه آواز شد
چرخ ظالم دوست چون عاصر کشی را از کند

که از نقد سخن گنج روان در رشتن دارد
دست نوازش آن سرو دوش که دارد
آن دسته گل جا و در آغوش که دارد
خوان خواستن جا سر لبوس که دارد
آن دیده تمنا ما گوش که دارد
همچو صهبا نو خاکده مرسارند
تیر پرواز کشند مرغ دانی چه کند

خالی

نیست جز لب نقش بستن سبق ما
دیده گر چون نان در دو کب عزت ما

بسکه دیوانه حشمت گردید
از نظر عکس بخشد سعی من ابطال دارد
دیده ام از دیدن وضع جهان در رنج ما
نرگس سازند مرغوله که ساغر گشت ما
چون عقد زخم سینه من احباب میگشتند
سبزه دشت از هوش ریاست جرا
چمان از رشک بلبل در گلستان ما بیکرو
ماه انداخت سپر با طراوت روی ما
زنگم بیدار از رو برافتاده خشن ما
زاهد بهمت پشت رو نهد گردون
بپای یار افتادم که شاید ما
عیشی که همی ماند سرمایه عشق ما

ما چراغ برق یک روانه مرا بگرد
میغی قند مکرر رفته

کار ما وام آخر گشتید
زونا و شنیدم چشم مدار
زغم چشم سفیدی مرحم کافور بود
با نامه سفید سر از کجای گشتند
شمع بار از رشک سمه تاب بیکست
هرکه دیوانه شود دامن صحرا گیرد ما
که هر آب آشیانها چون حسن گرد واگیرد
کاشت از غیرت هم چشم با بر رو نوشت
مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
این مرغ سست پرواز تا دام میگریزد
مدت رفت پیغام می فرستد
این دو خالسته مرهم زود دارد

تا اندر رخت سپهر تا طرف رو گشود | کان سیلی ز غیرت چشم مرا بر رو گشود
سنجت ولیستانی دامنت عالم صیاد | نالان شد نالش از مهر زیر لم چرائی د
شعر من و گران کامیاب من محروم | زبان چه گوش کجا لذت سخن وارد
گل و ملی میکند کامن بفصل نوبهار | بلبلان گویی که در جای چمن آسوده اند
از سالکان رفته نشانی کجا نماند | مرات شیشه رنگ از نقش و پا نماند
از گشته شدن چه ذوق بشنو و زرد | این داغ بیشانی نسیمان نهاده اند
بود زمعشوق بال همان اضطراب | چشم ز اشتیاق بر نگاه میبرد
افسرده زخم و داغ و دل اخر زخط تو | در خشک سالی غنچه و گل خشک میشود

گر جام می و نی بود گر گفتم غنی
وسنم ... و خشک میشود

فرقت لخت شاهان مجنور که از فغفور | صدای کاسه خالی بگوش می آید
دنیا تر از بتان و ریدند غلط بین | اندک بچشم اهوان بسیار مینماید
مانند افتاب که روشن شود الصبح | داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد
بود عشاق با دست دگر در کار جانبازی | بگوشم این صدا از کوه فرهاد می آید

با التفات بدر دل بهمه که قطره آب
ز چشم مهر چو افتد در یتیم شود

پوسته کمان ما همچون حباب خالیست
ما را درم چو ماهی حسرت دیدن نکرد

بدست تیغ ادب سپرده ام جان را
که رنجانیده ام این یار جانی را الحال

مرا چون آب با خوبی و بیگانگی ها باید زیست
که روزی آورد در خانه من میهمان ها

بود دوش دلان را اخبار از نعمت شان ها
مروا میند در بزم سکندر آب نان از خود

فلم نخجیر کرد از سینه و چاکم مگر حرفی
که با تو هم ز صد جان پاره چو نال گویم

نیم از کس الم گر سینه ام در دیده پهلو را
حشم ز آهو من مرهم و دستی تو نگر شد

صد میکده را به یک گوشه توان رحمت
زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

بلبل بخدمت گل جا یافت گلستان
پرواز خار روش را از باغ آشیان بند

هیچکس بر حال ما رحمی نکرد
از تشنه لب مردم چشمی تر است بند

یاران بشعر مرو مید ما را
افسوس که نام ما مشهور دیدند

دوش لب می و از سر باغ در ایراد
کاشانه سر هم چو نرگس من تا یار بود

درم کوچه گردی زلف او رسیده
شکل بود ولکنده آن خوبان
در صبح مروت حجاب روا کرد
بحکم سر رشته خاموشی از دو سم
بخت نمیخواهد سیاه نامه رو خواهم ز
خود سیم تا کرد خس و جان تا سار نیم
ز مروت اضطراب از زمین آنچه گویا
توان از حیرت می کرد سر خویش را
ز ولشوب بر برای املیه آتشم مرا
کام دل ندیدم جمع اسباب مغیلات را
سرگشته را گوهر مقصود ناید از سعی
لیکه در گوشه عزلت نشین در دل ما جا دارد
جنده بر پاکی دامان و نگاه دار
چو رنگ سینه عشق سافر در وطن ما

این ماه نیز راه بیابان تهی رسید
نور از آن به رحم یوسف کشتیم جاه آمد
تا امروز هم برای این آشنا نکرد
دنیا بسبب این آتشم گنجیه را مردود
راه مرزوم هم بنیر غارت گران است می زند
مزرعه ام را مور بسور اخنها خرمال کرد
ورا از روی من دو سنگ آسیا باشد
که تا شمع وایم شعله زنجیر پا باشد
در راه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
که آن دو انم هم چون آسیا از هم جدا باشند
با همین اینکه دید املیه پیدا اکرد
چاک پیراهن یوسف نمود صبح
کسی آواره تا کی در دیار خویش جا دارد
دلم را حال او در زبیده در گرد خطش خواهم

کند تاثیر در معشوق هم نیز عاشق | که هم چون کشتن آخر حال [illegible]

میرود چون گرد گو جامه یوسف [illegible] | غنچه گوئی گریبانت اگر وا میشود

از لوتنهایی بر دوم سخت در مانده حقی

هر که قی افتد جام کشنده با می میشود

مر به خضر لوان شد که با حیات آید | زن از حجاب با اظهار زندگی [illegible]

نهان شد چشمه در فانوس [illegible] | به تعزیتی [illegible] خویش [illegible]

شوق دیدار خود ز خویشتن برد | پایداری جهان به همیشه [illegible]

از اول گام رخت در [illegible] | لجام شد که گفته این خوا[illegible]

مگر در دل خیال [illegible] السما او مکند | که هم آب تن با خون من [illegible]

بحر کاغذ نقش خاصا ره [illegible] طرب را | رنگ آبی تن [illegible]

صورت شیرین و خود شیر وار و نظر | لو بکن در میشون [illegible]

ستم رسیده [illegible] | که جان [illegible] دست

زلف [illegible] خویشتن منام از شوق [illegible] | لب آن [illegible]

نه لیتن با وه [illegible] | ورنه [illegible] هر که [illegible]

نداد دلو تو شه [illegible] | اگر مر کرد خود گرد [illegible]

تربیت

[illegible]

۱۰ ج

رسم طرب مهر توت شود آخر ... هر داغ که عشاق تو بر سینه کردند

تا بوی تخلق را ستر و غنی باشد
هر کرد قسر و مکر دستار چین باشد

صحبت جا که سر ما ربا صحبت یار زند ... همچو به قفل و غمزان خرقه زدو جز اندار و
اثر شرم ورین قوم ز میرو فی نیست ... همچنانش زان شنیدیم که ز روی شاد
کسوت مکر با ر با ر با ت کمال ... جو نهی لخته شود خرقه زدو شی اندار و
کس از سر خرقه خویش در ار ار او ... مار ضحاک که کویند که کردن لحه

سایه پرورده قناعت شود از دور لحی
هر کسش کر بکشی حال تماشا نشند

یکی یا دوستان در اختلاط افروز ... در آید چون در عن وبده مرکار بحار کرد
بچشم ملین کرد کدورت را که در آخر ... مرا ای اختلاط دوستان چو نوا هکرد
الکه میشود و ل از سخن کوچان فی منع ... مدتی آینه عکس طوطیان زنگار بکرد
ور ولطافت پر و اهل طرب باز صبا ... طرب آت ماده ای بقی صفر کند و سازیما
کندم از بهر طمع خنده مرا او م وارد ... یارب این ور پر زنج نر کریجه نیابا
خیر هر طوطی وز کل کلنذار و کند منت ... منشر و در چمن سینه که شهار لذکت

بچراغی چو من بی تجربه سیلاب افتاد — کس چو شمع طلاتن بسر مجنون نچید

خمی از نگه گرم کلاهت همچو رنگ شکسته نوشتست
نفس در سینه ام بی گره دود بیرون نمی آید

چو هر کس در سر افتادگی آید مشو ایمن — رگ که کار خویش از آتش نخواهد آرد در مجالس رفت
ز جای میرود آشوب گنج تخت ش از رو — مجادرا اضطراب باد و موج بوریا رفت
مرو در بزم دشمن گرچه جانش بخشست در عالم — که میرود آتش از دو چشمه دو آب بقا رفت
کشند اهل سخن گر مرهم و ست نوازش را — مرا چون خامه معنی های مشکل میتوان رفت

نمی از کف سلمان کم نبود از نار گی گلها
اگر موسی دگر پیدا شود در مستجاب افتد

نصیب طائر بیخ آفرینش شود انجم شد — نشانی را که بر و روم آخر تحمل باشد
ایدل آگاه شبها ستان خوبان باشد — بکنف تغافل مشوار بود که خواب میکرد
ورخواب لطف گوش که این موسیقی سما — نسبت آب ز نیشان بسر نتوان برد
نجف بال رسا ار سبحه گردانی بسمانی — که انگشت توچو مسواک اند ندامت حرف نخوانند
هر طایر که بال افشان مرتب ز شوق — وامن آتش دل عشاق میریزند
بجهان اگرچه بود و لست بیاغ حرم — بچشم کم ز درویش در نمی آید

23

سرو همیشه و ل از کف صد آهو مشتاق
آن آفتاب تابان چون لقات
می آید بکار تیر طعنت چون وا
آسمان برگشت از خورشید تا رو مه
رفت تیر از دست تو تمرون از کمان
کلک من چون خامه مو از اندیشه شوق
های هوی چمن کروی نرگس از شوق
با و دامن حجت شمع تو انجم ماند از
کاروان بگذشت من از یکجا نماندم براه
مه جبینان تا نظر بر ردی از دم کرده ام
همچو مجنونم سر ما جاده پیمایی نبود
هر کس که دید روی تو دیوانه میشود
خار رهی ز شب هجران صمیر
در لحد غنچه خاطر ز کفن بگشاید
مجنون شد نشست بید که در هوش هم

صید اگر گوم ز بگذشت سرمه گیرد
روز هجران ماه گلگون این شرم آب گردد
زآب تیغ و لب شمشیر بکدم تر می گردد
پشت بر قبله کمان تو چرا ابرو شود
شد کمان از پشت خم تا زور بازو تو شود
بسکه زین داغم که خط صورتی پیدا
سر به روز رو که گرد چشمت گرد
چراغ تا دم شمع سحر
تا بهر جائیم آواز جرس آید بلند
در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اید
رو نمایان در بیابان کوچه گردم کرده اید
آینه خانه از تو پریخانه می شود
کم روز نامه من چو پیشانی بخت شود
دل از خدنگ زده از صبح وطن
خون نفس خوش آید خبر خود گشته

خواب یابم

مالصد ما زیک عمر و کم جسوی بس
آه و کمان غنچه ی گل را شقت است تنگ
اشک حسرت بسکه چون ما بکام دو
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
کام کس برآرد که خود محروم بسی بکام
ضعیف اندامان و بستگان جفا
نامه را چون زنبر زلف فرستاد
زنی فهمان بیاید خورد و حسرت
کرد و اگر رشته زرق عجب ندار
چون سپیر چمن ازن و لبر طنار
خویش و صبح بن قتل رست خونخوار سدار
حمایل کرده شمشیر رست و خود سرگردان
جوجامه مینار و خود یعقوب
بر زبان ... اگر حرف ... نان سمرو

تا برست انکه سبات رشته و رین بلبث
زبید آن غنچ دهن گریه ... نیاید
سرو و بادام بکوشش بسکه ور گل
هیچو رنگ شیشه ... و منزل
تو تکل گلستان هستو و بر بلبل شیرند
که چون مژگان اگر خبر ندار بنا
رو ... که انتخاه خطی بیدا کرد
زلف ... کند و خنک میمانند
هرکس بسایه برو رهند و ستان
رنگ گلت ... از بوی پرواز آید
که ازانگشت چون آلوده دایم
مکر ... شدن کنو گمی
که یوسف ... ورنگ
زدو از شرم زبان در ته دندان

بیمارش

ما غبار سر کوی تو | خورشید | لوح روی مه ده او صورتینی کلک وار دور

در دم صبح عشق سر فلک ... ید
که قفقا مان ویدان لحظه که ویدان کسیر دو

بزم وصلینک اگر میل تماشا وار دور	تا هیچ آینه در رویدی جلوه جا وار دور
آندا زنار لعل خطی مینک در دام	انجیر لفافی لعل کوش مهیا وار دور
روز هجر کی سحر گلستان ...	که گلبن کل روی ... حسن ...
زیر زلفینک ... نهان ...	نقاب صورت آینه از نار لعل ...
مده از سبزه خط مرغ دلرا خط ازار	جو ... تا کی طوطی ...
گر کند ... جا ... پهلو زند	... از ... تا ختم ...
سخنوران قلمرنی سحر پرور اند	که صد ... تیزلی آنداز زند
زراه حرف ... کنکاش افکنند	... بلند پرواز اند
از نزاکت او فتد مضمون من	گر به پهلو ... پهلو زند
جو ... از ... دگری آمد	که هم خسرو شیرین ...

غنچه از تنگ ظرفان نمیماند پنهان آخر
از چون ... نقش در سینه ... زند

زند

خوش آن زمان که مرغ آتش جسم ما
در بال هم چو مرغ کباب برشته باشد

داغم اگر ز خط یار که از بهر تو آن
هر آینه چون ماه کلف پیدا گردد

مصحفی صفحهٔ مولا دمن روشن گردد
نسخهٔ کبریتی که مرا از قفس است

تا نگذارد رخ زیبای تو در تو به آب
جیب با غنچه زده گل جای زر و وا ننگرد

شب که پروانه به پیش رخ من خبر و شد
شمع آورد سوا اول الف و شکرد

بچمن رفتی از بهر تماشا تو صبا
امتحان زر گل با محک سوش گردد

چون کنم شکوه ز مسیحای صبا بر رخ خویش
بست مور القدرا لجاله نوان خرمن گردد

ما همچکه دم نزند و وحشتی از جا که و لیم
رشته هر چند زبان در دهن سوزن گردد

دل ما شد دو هم از ناله بر باد گل روشن
تواق بلبلان آواز منقار و گر جیر گرد

چو صحن هم ز لعاب زحمات لعل هر چیر گرد
ز رشک موبتن افتاب هر چیز گرد

لب سوال خفی مثل همسکان بلکه
که نفس از ورق سیمت لقمه زبان گردد

الحق خوش آمدم که وصال تو میسر گردد
بچون قفس جان بلند آم اگر گردد

تنگ مغزکم از کسوت بینایی موئید
زین آینه طرف گر سکندر بگیرد

یم کلفت نبود چون بهم آمیزش تست
انقلاب بخم اما و جهان مخمور ام
[illegible] در میخانه نشستن دارد
مردم از گوشهٔ خاطر جستن دارد
رنگ از دل برود در سبب حیرت
نقش پایم زره خاک [illegible]

از آینه‌ای که از خاک [illegible] گرد دارد
نشاید این ظالم سر گشتهٔ ما [illegible] دارد
تو به چون شیشه می‌ام [illegible] شکستن دارد
معنی تازه خبر لیست که بستن دارد
بی رخت آینه نگاه شکستن دارد
که بهر جا که نشیند نشستن دارد

چو مرغ دل به بستان تو در پرواز می‌آید
بجنبش صبح گلشن سینه شهباز می‌آید

تا دمی هست در خمخانه خاک از عجز [illegible]
ز لطف یک زمان وا نیم تا هر سو سر و دست
لطافت مدعی گانه طور در حسن [illegible]
فند چون غنچه در کار مگشاید در دو

زخام جامه مرگ [illegible] چمن آواز می‌آید
به چه مرغ است اینکه از رنگ بال در پرواز می‌آید
یا صد دل زبان لطف تا زمی آید
ز سنگ [illegible] از گوشم این آواز می‌آید

مر قفس آمد چو کار افتد به سر صاحب مرقوم را
که قاصد از پی مکتوب در پرواز می‌آید

از شرم قامتش سرو چون گریز کرد
قمری ز طوق گردن زنجیر پا او کرد

کوین

گر بی طلبت بوصل نماید اضطراب	هر تیر که تیر حسرت شد در نشانه

ای خنده لب به بهر تماشای شکفتن گل
بر روی آب همچو حباب شکسته مند

یکدم نگشت سر به بیابان نصیب من	گشتیم چو ریگ شیشه ساعت بخانه بند
تا کی چو گرد باد توان بود هرزه گرد	خود را چو نقش بپای نگین شبانه بند
آخر ز بر خوری شکست چاک میشود	تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل عشق گره از کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

رخ زرد من آنچه بیسم در نظر باشد	نگاه هر کجا میفتد بسر و کارش هر باشد
ز گرد دیدن ... چون آیینه در خانه ام	کمان ابرو کرو نش چو تیر در تن ما در ...
بهنگام نماز از نسیم چو امروز در کار	بجای رفته و دیوار مسجد کج نماز باشد

نذر وی از بلا بپهلو اگر آمد کسی خواهی
که در سیلاب کشتی ایمن از خطر باشد

با آینه چهره همنوا از شد	گر روی تو در میان نباشد

ند در ما رخت شیخ ما بر کجا باشد	کلاهم تخت سلیمان سر و سامان باشد
ی رو در خراسان خرد و نواند بود	که خاک پای شهیدان کربلا باشد

شود مراد یقین مهر و سنگ تر را
امام سجده گر از خاک کربلا باشد

ها ملامت نتواند زد و مانند دم زد
از شرم قامتش سرو جو در گر گرد
در دیده سفید نگاهم اسیر ماند
رخت و دندان ز دهن رفت
ست و سلسلهٔ خاک آشیانم
شد مرا از قفس بیضه بلبل معلوم
هر جا که سر از باده مرا رو کوید
شانه غلیست که از شوق کند
ی زبان باشد اگر سر فراغت دارد

بست خنده خود را نمک شور کند
قمری طوق کردن زنجیر پای او
آه از تیغ ظالم است که در بهشت ماند
آه زین ناله که در مزرعه عمر افتاد
وست سخت مار از شانه گیسوی او
که گرفتاری عشاق بود مادر زاد
ساغ منجانه نتوان شاد و ماد
منصرعه زلف تو زخم زبان ناما
طفل اشک است ز ناله و ستان آزاد

خامه هر چند دو ولیک بمعنی رسد
هیچ کاری نکند گر نبود استعداد

تا در رهش افتادگیم راه نماست
من از قدم سعی بمقصود رسیدم
سر رشته فکندم ز جهان وا دو عالم

هر خار که در پای جانست عصا
در آینه پاکی مرا قبله نماست
صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا

چون شمع تجلی گریه مانی اثری نیست
هر قطره ز اشک آینه چهره نما شد

میان باغ ز اگست همچو موافقان دارد
نگه در دیده از چشم سفید برکه چشم آید

ترقی مور است تمنا شهری که مردو
که دیدن در سفید چشم مردم از...

غنچه زخم زبان را هیچ مرهم به نمیآرد
مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

آگاه که تماشا نقاب روی ترا
نیست چون مهره مردم بوش قصر بلند
همرهان که بوصف وزنت مشغولم
میزند چشم تو هر لحظه بر مژگان ناخن
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
گر میت از دل سخت تو نبیدیم هرگز

زنار رشته تو وا فتاب می ...
نخانه ام ساخته از رخ رنگ شو...
نه تو ز تجز لغت تحفه حفت نمک ...
زنان الشوخ میان من چو تو ...
ز قصد اندم که کسی را ... نخو...
باور مرنت که ز رشک علم از شعله...

از ذوق که ببالین من آن یار بیاید میرد اگرش بنده که زلف سیه ...	صد بار ز خود رفتم و یکبار بیاید زان نخل تو همانه بیکبار نیاید

گر رام توان کرد همی گوشه لبش را
در دست کسی صورت دیوار نیاید

تا وقت سحر مستان کلغی شنیده اند لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود عاشق از روی مهت بیتاب شود سر سگی خود را اگر از ره تو یابد قمری تا ز مهر چشم تو زبس کرده سراب در رو ره نگاهی سر رود هر که ز خود بیخبر است بر بهتی نگاه در این بحر بود سر گردان	هوشیار باش اینجا دیوار گوش دارد ساغر باده ز خجالت چو حباب آب شود از نقل وهدارش ... چو سیماب شود طوق بر گردن او بچه مهتاب شود به عجب زنده ما دام اگر آب شود نقش پای نتوان یا که در خواب شود حل این میخچه سنجیده ز گرداب شود

تخت منورم شده از نکه گلگونه غنچه
گر چه کاف بلبل شیر نمک است شود

تا مه مهر رو منورم نگاه شد چون چشم ماست فرزانه عدم رسم	چشم ستاره محو تماشای ماه شد هر قطره که سنگ مراز او در راه شد

شمع

عالم از رنگ تماشای تو تماشا شده است | تا نگه تحریک مژگان مرا رو سیاه شد

تنگ چشمان بس که چشم خود بر رزق هم دوختند | از طمع چون استخوان هر سر زبان ما شد

بود آن از شاخ منزل گل ترقی حیف | قفس ز نی تو چو بوی گل بلند مکن

نمی رسید به پدر سر زدن خامی را | نو ست از دولت این هم خود اگر

بس که در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم | گر ز باد آرزو خوشه بی حاصلی سبز می کند

همچو مینا روز و شب دارم از رنگ | گر نباشد باده کو دو سیم رنگی

خاطر چون از غبار شکوه صاف | مردم آن بعد نشانه

در فضای سینه ریزد رنگ صد گلزار را | هر که چون آیینه خاکستر لشکری

هر نمک قطره اش بهر بخور دم رو حرص | آن شکر عاقبت عرق انفعال

گر چو رنگ شوق مصرعه ابروان | با آب زخم زنده نامش هلال

مرا چون آتش صد صبح غربت بر سر افتد | اگر آن شانه صد بیمی آتش افتد

و سر چون قد ... پای او | صبح چرخ از دوش هلاک

غنی جاوه ای ورد ما همچنان خامه
اگر صد بار از داغ سیاهی چون نگین افتد

نمی باز به غذای حرب اهل | کمان را گرچه ... مید

زدایایی که عالم از شراب اباد بود
سحرگه گر بودی پریشانی زیاد بود

نشب صدای گریه دلدوز آه و زمزم شبانه
چشم گر اشک باقی بود و فریاد بود

زبون نباشم گر بند امت گر فی تصویر مین
رنگ خجالت بر چمن جامه ایجاد بود

شمان خند بد کمان صیاد و از انداز پروانه
که سوزد و دریر نگاهی مرا در آسمان باشد

زواری باغ گیتی چون گل شمع مزاره
نسیم نو بهار از بهر من باد و خزان باشد

کنند تو فی شرام مست از روی نمک ظرفی
حباب باده در شیشه رطل گران باشد

... گور هم اگر گردش افلاک کند
به که در مرگ عزم این شرم خاک کند

از شیان بید بلبل بگلستان سجاست
کمر از صحن چمن خار و خس پاک کنید

هر که چون گور زند خنده ماتم زده
چشم عادم که فلک در روش پاک کند

میگیم گریه زا لوده کی دامن خجالش
دامن پاک گهر از شکاف مرا پاک کنند

مهره مار تو دور نظر باده گشاده
بسر مروت وانه زرجاره عرق ناک کند

و زشت وصل لبشان میدهد از شمع مرا
برده چون دو زرجاره عرق ناک

باده عیش بشوید زدلم گرد ملال
خویش گر رحم افلاک نه خاک کند

اشیانش گره خاطر بلبل باشد
عندلیب که زگل دعا میل بخاطر باشد

بسکه از تیر نگه گذر از دل و جان کرد
از تنگی زمان صبوری بدر زند هم

از دور سرم سجده محراب کمان کرد
چون کوه مرا زخم زبان کرم فغان کرد

بی رنگ از آن عمر که وابسته ز دور است
تا آب رخ نخست بشستم مریزد

چون صبح مرا دیدن ناکس
انگشت تهی را ز خود زخم روان کرد

هرچند غنی همچو نگین خانه نشین است
نامش ز در بسته بر آید چه توان کرد

سرمه افتاد ز چشم تو و رسوا گردید
شمع آهم چو کشته مرغ فلک از دود گشت

چون سینه مست که از روزن میخانه رفت
اختر سوخته ام چو پر پروانه رفت

کودکان سنگ بکف بر سر راه اند غنی
خواهم این قرعه به نام من دیوانه فتد

آنچه خم مست باده نشئه را چو جام کرد
تا تو بگفتگو سخنم ناتمام بود

هرکس که در زبانه دارد همه حرف تمام
نازم نگاه تو که سخن را تمام کرد

در چشمه سایه حباب سراب است
محتاج باده نیست ز صد بلبلان

پیرا نمود باده لعل تو جام کرد
صیاد ما ز رشته گلدسته دام کرد

فیض سخن ز مرد سخن گو همی رسد
از نافه بوی مشک به آهو همی رسد

نابسته
دارند

به بهار نعمت صهبای بکنت
پیداست آنکه می بلب او اسیر شد

از خم زنجیر نفس دل نهان بند
خیز تا سخن هر چه بود از نگر پابند شد

عشق را وامیت در رتبت بلند و کار
کوهکن در فسون مجنون بصحرا آمد شد

گر نباید هیچ طفل از خانه عمر آل
انجمن گریز کرد و غم راه تماشا بند شد

چشم در سخن چو به بادام باز کرد
با وی زبان طعنه مژگان دراز کرد

بیمار عشق در خم محراب ابروش
خواهد چو چشم او با بشارت نثار کرد

شاید که اهل درد بدامن رسید
باید در رشته گفتم تا بسیار کرد

بهار از خنده ولی این سخن بگوش
وا شد دل کسی که در گره باز کرد

بیاض عشق از خون دلمن تازه میکرد
ز رویم مهره در رنگ مروارید غازه میکرد

چو کردایم من مجنون با جام تهی سر خود
بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه میکرد

تا بصحرا طرف دوش چراغ لاله
گردباد از پرتو آن شعله جواله

امر چالیه را تماشا کن که در خط بهار
بیضه بلبل برای کاشانه پاره شد

تنگ افتاد وصیت لعلت گره در کار عشق
قطره می بر لب صهباکشان تبخاله شد

بسکه وردست جنون واریم آتش زیر پا
حلقه زنجیر خواهد حلقه حواله شد

تا دل طی کرد سر و باد در صحرای عشق
نکهت گرد دون غنچه را صدای ناله شد

تعشش

فیض سر ابهار شبنم دو آرزو در
ساغ بکف گرفته چو نرگس بهار بزون
داغم که چو طاوس پر ریخته من

لوتی گل چراغ مرا امید باغ کر
زنسیم بابت بهار و بان تو گو
قفس بات صاید ندارد

مستغرق دگر انزا همه وارند نجا طر
شعری که نخفی گفت کسی باو نگیرد

بسان آسیا در نفع من اند جهانی
زعمت انداز غارت کر جراد آرد
کند اچون بار رور خویش وا به
بکام دل سازنده است ی ازو دوستان
بحرف قال من زور زبانت گشت ستم
بنیفتد پر تو قی مرما که از شمع بخت
چنان از نمد بان وارم نهان بجان و
ترک خواب آن ترک خونریز از بحجر
کر تو اف بیدل اند ز یاد دیدار ش گشت

نجات مهر روزه مرا گرات بان
که بار اچون نهال شمع بلطف یا عنا
براق نور شنک سیاه تخت
الهی تا دم آخر بکام دوستان
که از تا تیر بخت من
بمرو شب نالهٔ همچو مشعل جواله
که همچو قفس ور سینه من بال
مر برون آورد از بالین جرف
بخت خواب آلوده ما را رسا

سپند را که آتش چو دوم وار آتش اندازد
لذا نه آتش که دود از خویش چون سپندم سازد

زوسه

عیش مرا رسید خوبی که در بهار
ز چشم ناوک انداز تو دارد وعدهٔ زخمی
ز آن خال که بر جای لب آن هوش ربا کرد
قرص الشمس خور فراموش نکرد و برکند
شبها ز پس پرده در اظهار جمال اند
اکثر در سلک باده کشان بخشم باشند
ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد
خالها ز لبش بر رقعهٔ سعد دلها میکنند
قلم و دوات کاغذ هم جمع کرد نرگس
قلم سوزد چو بر کاغذ و رحمت حیران افتد
دور از رخت ز دیدهٔ من قد مرد
در فیض سخن برکرد نرگست سعی نگاه
نکرد و سانولی فی لب لعلت و رحجالت
در دار روی خط تثلیث ای نگار
نشاط دیگر در عالم ننمرد
با چشم و خم ز جهان سبحهٔ فرد و

دیوانهٔ بشر گل و اعجمی شد
بانی امید آهو خوی ما مشک صبا رد
می ز رخت بجام خود و خون دل ما کرد
چه توان کرد که در خاطر ما میگردد
خوبان همه چون صورت خامه خیال اند
مانند چنگ که بر یار بود خم ما
آخر نمکت حرافی و ز خم کباب کرد
در زلف حسن نتوان دانهٔ صیدم ام
گر وصف چشم خوبان در فی سیاه کرد
که از برق حیران آتش بجان بلبل افتد
چشم تو خوابش که دوری برد
بر بندان وانمکرد گره چون ربان
بر زنگ کالی ز نرگس که از خود بیرون افتند
ز چشم ما سفید چو کافوری برد
نرگس گشت عریان در پیرهن نگنجد
سوزن ما را دیده من پیرهن نخود

مرهم نخورد از نمکش سیمان | ما را باین گیاه ضعیف این گمان نبود
نیش همین مژگان زهر آلوده یارم کرد | شانه از زلف چون و نخواهد نازم
در هوای نقش لب کسی دل شیدا بود | بچه در چشم تو نوک موج در گرداب بود
کسی گر ز حرف لطف وعده تو در دعا | چو آن خوشه که در سبزه تاب اسباب دارد
زنهار ایمن مباش ز العاقل از حلم | چون زمین در پیش آید خاکها ویران

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه
پشتم ز پای بست دیوار نشکند

زین قیمت گران که بود گوهر ترا | زر سیم که نیک روی خریدار نمیشد
باشند رشته دیگر در عالم تجرد | هر که گشت عریان در پیرهن نگنجد
سرو گر زاهد خشک است ز هر بالای | گر ناجینا عصا را رهنما خوانی مبارک
به ندل ام تو آن کرد ساده نازد | عجب مداری گر آینه را نرید گیسه
چنان شد گرد کاغذ سد راه | که خبر از طفل اشک از خانه نطلبد
بود در اضطراب از اهل عالم سر | طپیدن در میان جمله اعضا دل
مضطرست و ما غم ز خوردن | گر پیاله ام از سفال رگان بود

رود فصل بهار از دست بلبل
نگار رشتان گلدسته نبندد

الست تا بشنیدم نرم مو ره مطلوب سفید
هنوز گم نشود دیده حقوق سفید

گران بجانی بقطع راه محرم ساز کرد
که خواهد او راه گر کرد و خود چون اسیر کرد

زند رابطه بهم موشکافان گفتگو هم
هیچ چون در میان اید لب و از هم جدا کرد

تحقیق در ملک و بنا انقلاب ارزو دارم
که خاک از گردش گردون غبار سیا کرد

زبانت کرد از تغافل گویا نمکرد
لب او بسکه شیرین است از هم وا نمکرد

چو از مستی نگاهی برگ در خلوت سوار کرد
تبسم خنده زد چاک خندانش بر باد کرد

بلبل و بحث نسیمه را احتلاط با گل بیان
اگر آتش بگل بوسه پر سواد او بدین جا دارد

زرحم شبنم لوتا دامن خشک تر کرد
نمی رسیده لب او تر کرد

ز خود تا کند سمومی سیر بی
چو آتش شود که زبستر کرد

چو ماهی از تن افسرده ام بیرون
تنش تمام از بیرون بستر کرد

ببرم باده ضرورت گردش جامی
چو هیبت ساغر عرق گل از نها سر کرد

بدل افروز بی شمع جمال او بند
ستاره در صدف حرج اگر گهر کرد

غافل از ذکر مشو که خود سبحه بدست
رشته دم را انگشت مگر بستند

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند
نمی‌بود که بر بال کبوتر بستند

اندک شود ز ندامت اشکم از دل گر چون شود گوید زبان شیشه بهای نکوش جام	واغم از ین که داغ تو از دل برون شود آتش کسی که شد بجهان سرنگون شود

چون سینه خشک گشت نمی بخورد بسرم
زنهار اگر فتیله داغ جنون شود

مرغ می‌تواند شدن از کثرت بلای ان سبز چوست چه جا لمید مرواری بیاکه در شب هجر تو چشم گریانم بسکه مروارید فکند از رخ نیکو مرا نیست جای که نریزد مرز آتشینه خفت در پرده دلکار نهان چهره گر کشند بار نقش دل رشته سوراخ بیدلان را تواند ادن دلی	شده چه جان از گریه ما و دیده گریان کرد کار شمشیر حلم نمی آید بخود رخم آب رسیده بهم نمی آید وا اشک ز ریش نظرانه دل او مرا همیدید زنگ رخم زر بسرآینه را گرد شرم رخ یار مگر آینه آن تواند وحشت زخم سینه بجا کام آنکه صورت دل واو بجا

مشکل بود گرفتن خبری ز وحشت خلق
وحشتی مکرر گردست نیاید

وبد چون پروانه در خلوت فانوس رفت	شمع در بازار خوبی تحسین کار کرد

نگاه حاکی

32

تا بیاد گشته ز گیسوی دلبران برسد — چنانکه مار گزیده ز ریسمان بترسد
الستی ابروی آن ترک جنگ جو بیند — عجب مدار که از ناوک کمان بترسد
رفیق اهل غفلت عار از کار میماند — چو یکپا خفت پای دیگر از رفتار میماند
بیر و کر از رنگ اندر رویت لطف می ور زیش آور — شکار مرغ وحشی را ز مرغ دلم میکرد

وبد چون انگشتی رو میانش در آزار
رنگ حنا بود و انگشت ها کش کار

رباعی

گل بچید از باغ خرابید سقی — کسی که نگه کند مردم لسان جبار
همان برو که شراب و نشئه مجالست — کند نگه بگل و سر که دو کا بدار
بمجلسی که بود باده از لب دلدار — می و دو شیشه باید بجای آب خمار
زبور دل زمن و رقیب از لب بیدل — چه خوش بود که بر آید از این کرشمه نگار
کند گشته زبان حروبان طوطی — نهیب کلک من از تحته شد غبار
در طلب بوی تو ای گل زار — آبله پایست ز شبنم بهار
بکاشانه خود مکند ترش زان دانه پیر — مردم چشم مرا از رنگ شد پیمانه پر
باز پنهان نظر گشت چو شد دیده سفید — شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر
باغش چون کاشانه گل تشنه لب تحته شدن — رنگ جامی خرد و از رخت آب مجوز
ببینه مینای می با مر سیم کافور کیو — مهره مهر یار از زود ارجمی تاک انگور کیر

ای که خوار زخمه در ملک سخن افکنی
از زمان ما گر خالیست یادگار
خود را از آنچه هست نماید زیاده تر
چون من کسی بباغ جهان تلخ عیش نیست
از ضعف پیر است مرا آنکه بر عصا
ز غفلت خود گره کافت ما میدهیم
تلخ است عیش از لب زد و دهان ما
در فراقت زنده کالی که من گشته ام
نیستم بیکار روزی دست با غم میزنم
تن بمردن داده ام چون فاسق اخت بر گرد
هر کجا فرصت از دود وصل خویشتن
مدعی گر لاف خوش برد ندارد اعتبار
هر چند شد لبم چو لب جو ز شعر تر
زخم تا کرده و ضعف روان چو
بیا و طره مشکیت ای حور

در زمین حالت خانه مردان مور گیر
گوید بگوش شمع این سخن نوبت کند چار
چون شمع احوال آنکه بمن منسوب و دو چار
پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار
گردم مور مرده چو طفلان بی شعار
باشد حقیر مردن ما در اعتبار
این شیر خنده را نمود تاج اعتبار
صبح دایم بر سر خود میکشم چو کوه
ما تعزق روزگار و دست ورد امان ما
بهر این فاسق ملک شکست حرمتان مرا
سر میان محفل اخر میکند از رگ
همچو شمعی که میبارند از چوب چنار
بستم مور رشته اشعار آبدار
قلم چون شمع شد فواره
پیر و چون شمع سفیدم همچو کافور

براه شوق تو ای آفتاب عالم گیر
تو نگران نرسانند تیغ مفلس را
کجا نخ و دست خدنگ تو جان برد نخجیر
رسند آمدنا خوزده چو بهمن بکند
بیمار و بوار خیابان از خیر از جا نحو
نگهت جیلی سرگشته ماراب نگر و باد
ما دو قعه سر شتاب تو گشته سا
ستم پیش لب یار روا نمیکرد
یا و خط تو برگه که رو بره آرم
نم مریدن گشته ع میکند اظهار
اشته چند دنیا و آخرت کارم

چو ناوک نگهت مرا رفت عمر و زه تیر
گذشت زاغ کمان نی بعقب از پر تیر
پرنده بر ز کمانت نه جست خبر از تیر
هزار که که از آن شوخ را ندیدم تیر
گشته سیلاب سرشکم در جهان چون
خویش را چون نقش لالی کردیم فرش رنگدار
گذشت کشتی ما را ز بس ز موج حصیر
و نبات تنگ تماشا گشته غنچه تصویر
با جان سرم آید از قفا زنجیر
که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
گذشته ام ز زمان تو و خانه ده حقیر

غنی ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

ازآنکه حلقه حسن پایمال مردم شد
نوشت جوهر و آئینه حاجت انجام

یک آه نام و دوش چو خاطر زنجیر
سخن بلوح زبان کس نمیکند تقریر

یار از چشم نهان گشت چو بینش دیده سفید | میخ پرتو بی دیوار شد این کاغذ [illegible]

هست موج جوهر شمشیر از سنگ خارا آشکار
کوهکن را تیشه شد در گریه من انتظار

موسم گل می‌رود تا چشم برهم میزنی
عاقبت از چشم ترم اشک ای که چون آیینه
خون دل را غنچه سان شد آرزو
بسکه زاهد خشک و رد جو افیون [illegible]
خانه‌ام را عاقبت گردند تمام و
عشق افزون میشود چون حسن گردد [illegible]
روز و شب در ره نگری نصیب ما شد

همچو نرگس جام ما را مجلس در نوبهار
خانه ویران میشود چون فقط وامانده
کی بشوید آب گوهر از ریخته مژگان [illegible]
مزار او سیه رو گند
بسکه همچو شمع گشتم ناتمام
ناله مرا کرده سو چشم [illegible]
عمر در ماتم بسر بردم شمع [illegible]

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
یک سخن بیش نبرد سر تر با دو زبانی از ما

مریت را چه اثر گر نبود استعداد
ناله‌ام کوتاه نگردد [illegible]
سایه از سایه کوه سبک [illegible]

التجا صاف چو آیینه نگرد [illegible]
بینه از گوشت برون آرد [illegible]
کسب تمکین نکند سفله زار [illegible]

چشم جز من

ز چمن از رشک طفلان رخنه ها افتد و او — آشیان بلبلان ما شود آخر قفس

شیان و در چمن گشتیم سرگردان شوم — بسکه ما کردیم جمع از گرد باد این چمن خس

در بیابان توکل تو شده در کار ست — زاد راه ما بس است و ما همچو جرس

سینه تو و مرد آن مهر طلعت بسکه تو — آخر از خیبت نمه ماند از روی و بس

غفل اگر و از بی ملک کسب کمال از ناقصان — کی رسد آخر و جاه از شراب نیم رس

میرسد روزی بهر کس در حضور همت بخت
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

وار و بزم مستان جام شراب کش — زاهد نماید انجا از زنم اگر عیش

منکه کردم قدم از سر مزره آن مهوش — بیت از وداع خود نیم بپا لرزش

ریخوش اندم که اسیران همه از او هوش — مرغ از بیضه برون آید اسیر از سر کش

نور کم میدهد از روغن ما صاف چراغ — کلفت از دل بر روی چو ما بیش

تا بی بحر فتادم چون عیش یار مرا آتش — با هم بدید هر کز دیگر بخواب گروش

خواهی که بخیه گردی بنشین شقی بیلچا
کر خاتمت مراد همچون کباب گروش

دل همکه از دو سوزش جیم ع حصن — زراه بیضه فولاد بود که چه در سر

بسکه عشق ملو و رهنما و استاد و بس
ومی از خانه ما سیل نگدارد م برد
نماید در نظر هاسر و همچو شمع جای
سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد
کی لعل گریه مرگ بحالم نمی کنند
لوح کج بخت چون حرف غلط در حکم حس
بسکه همچو اشنا میتالم از فریاد خوش
راز کس البطا بیش مکن اظهار فاش
بهر خدمت پیش ارباب سخن افتاده باش
گر سوی واصل منزل کسل از پی

کتاب حرف همواست و کاغذ و باد و بس
مرحاز در قطار با سبزه و ریاض و ش
زلف قاتل لب پی گرد وار شکوه تحمل
همچون شمع از تشنم باشند عدار
در زندگی چو شمع نگریم بحال خوب
خضر و گره تحرک زبان مرو از
میکشم در گوش خود انگشت از
صد زبان چون مرو یک رشته جان
نقش خود را چون قلم بنشان چو در
در طریق تیره پهلو نشین چون

گر بروی آمد جنون از رفو دار غنچی
زیر پای اهل دل افتاده چون ده پا سجاده

زخم هار مکن تکیه بر افتادن کس
هر گر عجب رکان حالی نمی خوریم

افتادن ببین بعد افتادن
نرگس صفت زدیم گره در نخل

نسخه

تا کرد و سر لعنت و بیدار شیخ را | که مژگان چشمانش همچو ابرو به خویش
... تن نازک بن ز رانک ... | دو محشر درست و پا و دامن پیراهنش

اندیشه کرز بیکی اورت بود بیچ
گنج از زمین برآورد زر ما لکان به پیش

چند خواهی مول لو توانگر دون نقش خویش | سنگ کستم بر قلم بر شکل نقش خویش
برکن ز اے بدہ گریبان چو خویش | بیخی بر بر لب چو ابروی خویش
زنار و غمزه و درگردش چشم جادو دوش | که بیمار است میگرداند پهلو به پهلوش
ازان ورد و عمر با طاق بینم دو ابروش | که ور نبوت تنگی با هم نگاه گشت و ابرو
ازان رو گل ناخن با دست ابرو | که بیک شاید گره از جبه خوش
نخرالان با مدام ورد ز مژگان | مرا هوی آهو کیرباش چشم جادوش
غبار صحن این بستان از سبکه نکهت | به نخانه موی مصور گشت روش
بصحرا با د صبا دم رواز بوش | برآید نافه آهو زبان درد گیسوش
مدام از چشم در گردش نباید چشم جادوش | که بیمار است میگرداند از پهلو به پهلوش
سفر چگونه کرتم ز آشیانه خویش | که همچو مردم چشم مقیم خانه خویش
بیم از شوق کرمان بے ما وبده وام | هرگاه بیدار ازم بر دار بر خویش

کمان چون تیر امروز قوت و محکمت
سحر روز خرمندار و مراد رخ حکایت
زنار خرابات خواند و میدار حسیند عشق
سراج چشمه انه منکر و نگاه او
از رنگ و بار انه تنگ تا بو ست
غافل واو هم دل ... ست
ز نه میدا و رخش ... لبو و احفظ
جره کرد و ... عارض خسار شمع
چشم و گیسوی شمع ... میدار و شمع
ورزیت وصلت چه خواهد مرهم جار و
حور ... محو ... صفا ... ناغ
بو و رو شمع ... نحت تیره واغ
روشن ... جهان ... تیره واغ
بسکه ستی و بلندی ... شد ازحرف
فیض سینه اظهار بود سیم ارزد

بنی گرد اکهان قالب کرد و زندر دو
امرود چون ... سیمبر مرم و ... تا جو
کمر بانسر ... سیمبر ... یار رسید چشم
ز شوق گوشت ... میدار شد حسینش
جانم ... خانه مرد ... سش
مارا باد و ... افراموش
کنون خورشید را ماند ... حلو فرود واد
افکند ... ندامت صد کره در کار شمع
از نسیم یاک ... زنگ ... رخسار شمع
بینه صبحا ورو ... کرد چون ... سر تا ز شمع
روی از صفاست ... محرور و چراغ
کی سایه چراغ ... مخوار چراغ
کی سایه چراغ شود مخوار چراغ
شوقو ... عام با ... طرف
بوی گل چراغ ... مرا کرد و ... ماغ

شهر

کرشمی یار زیر وستان بات سر هدست
آمرو زنر دو چو کرد وشته یا نحرف

تنگ بدرا اعتبار زینت و بار آرد
صیقل جو در مر تر ازو سنگ گوهر طرف

آخر از مجموع مرقع خواند سیر ابدا جست
کو متحوا نمه مردم یار رخ و لیس ظرف

عزت واریم ور خنجر چون کراه ودو
سنگ می آید با ستقبال تا از هر طرف

سوز عشق یار حرف سره ناصح کلم
کر قی آتش بمکر و در سر یا مرحوف

ساده لوح خاطرا باید تربیت کردن بسی
گشت چون آیینه روشن شد بر و سنگر قطرف

جسم سفید است ما نمکدان خوان عشق
فی الملک تشی بمند مهمان عشق

از شوق جگرم کره سر گشود سست
کردم یلدک تا حق تیر سنان عشق

از بلندی همت خود مرتبه پستی لیست
کار دل گو از کند گر و گلستان خندق

لخت جگر بنده ام از محط گریه است
چون ریت لشته بهند در دیان جعق

تا امروز آن دلبر گشت از نظم عاشق
موسته مرد حسیم چون قبله تا از مشوق

جز رنگهای مجموعه دل شیران عشق
زیر هد خود سرک الی بیته عشق

قسم یا بی لسان عقل بدید
تا جنس مرحاست اردو حلق

بار لست گران بگیر رحم از ضعف تنم
این کرم شب نگاری کو بر سر شتم
نیست عجب که نهادیم ز پیری سر چشم
چون نکهتی که بغلتند سبو وار سر خم
خاکساران عدو از عالم بالا نامند
آنان ز جان حیات و بدو هم نز مرگ
وا مرد هم اما علاج خود بنمایم
تا زان سرای کرم رسیدم که نشسته از
گردون ز طاق بسته قوس قزح کند
هرگز صبحی نیامد و ل مروه نکو
زاهد سر وا ز باغ که چون مهره تسبیح
بلبل که سر افراشت شتا تو را
با عنا زین نباید کس از جهان بیاب
نشنید ناله مرغ چمن ماتم در

اتی گاه نس مرد و روز رخسار زرد
افتاده پیاپی چو مرید از زر
که از شوق جمال سر تو بند
گروه از عجب از اشک باران
گرو ره میند از رو زمین
تا مر رتخ کیم بشکوه سر ز مر
چو باو آکه سر از خاک عرق میر
مو مرتضم قبله و اخت چون
تا خانه کمان تیر از لحد و رنگ
هر کس که السم همچو لب شوق خاک
از حشمت بد و آنه انگور شوق خاک
گل گفت که حس کم حیاء با
از ب همرون نباید از زمان هر و
که صید بد زنه خاک گل گرمان جا

لو و گاه و ورق بار با مسواک
کجا زور ثنه و هد هیچ اسیا مسواک

گشته فرهاد بی مانند لبت سوخته ام
تن ضحاک گشته از رگ گردن آزار

گر روی کان شود گردوم چو سپند آخر کار
قصه ما که مشهور شد از وفا سرشار

کار من نیست به غنچه چو دگران چو دمی
مردم بار چو آینه دل سلیم بگذار

بسکه کوتاهست دست ما از دامن دولت مرا
چشمش سفید شد بر ره انتظار دوست
از بسکه هست ماه و ایام سیه صاف

جامه را لیکن شستن او شنیده ام افکار
حرفیست اینکه گویمش از روی جفا
شد موی ما سفید ندیدیم روی شیر

خواهد عشق سفید چشم مرا افلاک
باشد همیشه در دل از روی سبز طفل

معلوم شد از حسن منصیم که بکف
مردم مر نگشته ساعت نگار گشت
گرچه پیکان خدنگ تو زخم بکند گشت
وا اون تن سوختن اما لب آن شمع
وه یا نهالی چو مرا مت بگیر
گفتم که شود از گل وصلت چمن سبز
وصف خطات چو مرا وز زبان آید

در دست اختیار نباشد عنان عمر
غافل مباش از سفر کاروان عمر
تشنه ز خون لب آن شوخ فتان
در بزم دوست کرم نکردم خطا آن خوار
چون خوشه ام ای محبت از تاب شیدا
گل گر رو خط از لعل تو آمد سخنم سبز
چون سینه محبت شود کردم نام سبز

من عنکبوتم که از آماس تن در جامه‌ام | خانه را پرواز و در زیر سر است [illegible]
تو شده در راه غزل اشتر سوار و من | هر کجا موری به بینی دانه در جا
گر گشادم بهار او وقتی وقت [illegible] | ابر دوش [illegible] پرستان را در زیر خاک
نگفته‌ام غزل در زمین طرح رفیع | که نشود سخن ما درین زمین گم

غنی چو سایه مرغی پرند در ره شوق
اگر بخاک نشینم نه یفتم از پرواز

بسکه از روز ازل آمده بسیار قفس | در نظر صحراست ما را هم ز دیوار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی ما | گل اسیر گلشن و بلبل گرفتار قفس
بود محتاج و دو سینه الفت قفس | شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس
نیست حظها کنگره بر دوش ما | اقتاده است بر دوش سایه دیوار قفس
بسکه زن بر درم خوش زد دام انس | نیست انگشت ما جز نقطه پرگار قفس
بسکه آمد بسر ما همه جا بی بند | رشته کرد مرغ دل ما کار قفس
قسمت من زین گلستان خار رفت | دست من هر برگ گل کو چیده ام
سر به پیش افکنده ام از شرم | بحر ما گرسنه صحرائی گریبان است
بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم | سیر ما من درون کوچه قفس است

نزاید عدو ارشتم ز سنگ بی حاصل | نمی نماید چو یک لعل زخشک کحل
شکفته از جور دوستش نماند زبان لعل | لب لعلش دو تن سمر راح آن لعل
سرو در فصل خزان ماند بحال | راستی ما نمودیم زوال
نیست شهرت طلب آنکه بحال جاری | هرکه انگشت نماید زنمایش چو هلال
نه جای بیرون رفتن نه پای ورودن | در مانده این دایره ام همچو خلخال

عشق چرا انگیخت پاک خرمن تو را
که مزرعهٔ تو ز ستور راند مور شد غربال

یار در بزم آمد و من از جام حسرت خوردستم | چون نگین نامش بانگشت وز جام حسرت خوردستم
بار ریا بانشانه سنجیدیم چو وزر او را وفا | او زتمکین بر زمین می نشست جام حسرت خوردستم
کس چو من تعظیم ما از اهل مجلس حسرت خوردستم | بهر پاس عزت آخر بار جام حسرت خوردستم
دست بیداد است نسبت از آمد خود جز | ما زخوان اهل دولت تا می حسرت خوردستم
بیقراری را تمام شاکی که ما چند نشستیم | گرم با در بزم او کردیم جام حسرت خوردستم

نیست مارا توکلی تکیه بسنادونه
نقش دلواریم همچو سایه تا حسرت خوردستم

می از فراق تو چون نیست مرده در کامم | صدای تو چه بگوشم آمد از لب جانم

خانه ام

بسان نقش نگین که جای نهد بر موم
ردم چو روز بنیستی بلند نتا تا مم

بکنج بخت طالع بسامان کجا دارم
که بنیم جامه ویرانی ز موج نور باد دارم

تصرف الحان نکردم وفا زیر را
که ور میر بکند صد جا شش و نقش ها دارم

چنان روی براه من بشوق آخر لنگ رفتار
که چون خلخال وام نوش مر آواز با دارم

نه وار آخرت نه وار دنیا مد نظرم
ز غفلت کار چون عمر باد دارم

درود لو اردو اگر دست چشم در نگاه
صد کرد حیرت حیرت چشم بر دیوار در دارم

خبار خاطرم از دل عالم جمع جدا زن
که هوام پیش رو نو ز دیوار در دارم

زبنوق مره گرد یاچو رنگ سبک تجعت
منزل باز نه دم یار انداز عمر

غمی نه مرنگی که معشوق عاشق و دیگری دارم
نگاه بر سر طوطی و مرگ شکر دارم

بجز حسن مجتمعی بود از ناز تو آخر سرا
ز بناید ما ورت انداز حسن گرد

صبوانه چهره یاما تجلی آینه
گر کنند زنگ بر سره تکیه بر ضعف تنه

بر گرد تو گردیده ام از تو و حرم
شمع تو وحمی صورت فانوس

چون شمع در سیاه بخندیدم گل ناشتی
تا گریه دردی سوخت انجام

39

سر همچو تار سبحه به صد در کشیده‌ام
آخر ز سبحه دانه کم و از صد دانه‌ام

با هرکسی شنیده‌ام از روی خویش در آغاز
من کیستم که خویش ز نخل چو خشکیده‌ام

هرگز تو گرد دیده‌ام از خود جستجو
شمعم که همچو صورت فانوس خانه‌ام

در عالم مثال عمارت نبوده است
هرچند از در چه آینه دیده‌ام

بالا گرفت کار من از راه و لشکرین
از ناله چون هنر بجای شنیده‌ام

فارغ نیم ز هر روی همچو رشته‌ها
بیهوده با خویش نجاتی کشیده‌ام

نمک و بار نگاه است همچون آخمه‌ی
خامه ام
رخنه بود و نوا ز ما دور از نگاه ظلم

هم درین انتظار و نشستم چو مردم
نامه سپید نخل نشنیده ز باغ کاشانه‌ام

در سرو خشک جهان چون شیشه‌ها صهبای وحشی
هیچ کس با هم به هر چه آب و دانه‌ام

بیمرم درد و منزل راز با تمکین بهانه‌ام
هیچ فی خواهم که در دریا دیگر باشم ناتوان دارم

نگاه دار محبت شکستم تا تمکین
هیچ من برات ز من تکیه هر یک محبت دارم

فغان و انگشت از سینه صد جای آید
تو هر که با لاله‌ی عندلیب در قفس دارم

نامه سپهر جا دارم
ناله چون آب آسیا دارم

شکسته‌ی زمان نیست از نشئه ناز هم
چو شمع در شب تار است روز بازارم

ز بس گشته دلم تنگ از غم وارد
مرا جمعیت اسباب لحاف تنگ آرام
چند در گوشه سرما عنبر از سنگ گشته ام
رشته وش شد تن ام از لحاف تو
در سفر هم ما محو غم وطن دست
خنده ام در بنگیر پرواز است
ریخته تو هم ز رنگ آن سپر ها

زبان سوخته دم مردمک ور از آرام
سرا پا نخیدم چون سر دو دامن
که ویده وست تبسم زمینای گل
که چو گل وسته ترا گر ز چو دو نک
گی تا ضا چیده یاسمان
گلگشت ها ز دیده را مانم
برگ تا کی بریده را مانم

نی چو گل برفروش گل زمینا نی
مرغ در جوی طپیده را مانم

نشان گریه گر و عبارت از طرز تمام
مرا از دست این مشکل گشایان دل رنجی
دل سوز آنچه از دست فلک دارم که چون
ز لب درج خوم نقش امروز تو کار
مرا با شست جز رشته یار از دگر ظلمو
مرا جز گفته و تنگی و دکان کلیم

کسی گر شد نمو ابرو نقش ما چو گار
ز ناخن پاره چون غنچه افتاد
زبانم رشته چون شیرز و که گلگو
رخ خا شود و فوج قرح با که بسته ره
ویدنا آن تغافل فرو ما و
کشت افتاده تا درج

صحل

سوزش

درین گلشن به یاد طوطی شیرین سخن چون من
الا ای زاغ چند عقده افکندی به کارم

شکفته آن گره ابر بهاری گرد معلومم
گل آتش به هر دا ز دو مرزمین چشم بیمارم

عجب در گلخن گیتی به هر مهر نسیم پهلو
که از مو دود روشن خاکستر رنگ رخسارم

منم که لب به نغمه مره از دوستان بستم
چو عاشق گر ز عشق قضا باز ناحق جستم

به ناخن خلل سر گشتی به فنا خاکساران بستم
او دورانداز رفق ما تنزل ... ام

در راه فنا حاجت همراه مرشد نیست
چون شمع قافله زرشک روانیم

ز سواد او حرف مردم گوش گوهرین شد
رخشانی شعر گرد و روز آخر به گوش

بنم شبنم که ساز به لبش چون غنچه گلها
چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر گشودم

شوم عریان در جان شادی ... تسخیرم
از رنگ و بد آتما که ... با تحو ... شم

چنان بر دو دو گشتر بدم مرا تا ...
که یک دو دو گشودو از کسوت خار ابرو دروم

مدام افتاده و کشتم از دست ... دمی
ودی چون بوی آب در غربال ... م

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته یاش
تو گویی حلقه در و زلف ...

فرح بخش است می چند آنکه ساغر ناف درام
دهن از خنده دورو ... چون ...

به پای خم فتادم جام ما افتاده ...
شکستم دانه انگوری تا می گرد ...

رخسارم

مرا جستم

در عین ورزها همچون حباب از خشکی کمالیم
زدوم مرآت مرکبه دست خود مرباد و شکسته ام

آسوده گی گوشه نشین بوده ام
جان داده ام گنج فراغت خریده ام

چون شمع بود منزل پا زیر دامنم
از پا نشسته ام بمنزل رسیده ام

چشم خوبان از غبار خاطر یار نشست
در سینه لخت لخت شکسته ام افتاده

جلوه حسن تو آورد مرا از سر کار
تو حنابندی و من رنگ ز پا بسته ام

پی خون جگر گم کند سوراخ پهلویم
بگردان چون کباب اضطراب ایم

نیستم گردان و دارند مرد گم کرده ام
بی جنگ چشم خمار روشن بود داغ

بسوز عشق خود کردم بهر فسرده دلی
لب تشنه لیکن الغرض کجا با سوز در

تا سفیدی راز موی نامه خود کرده ام
در سینه کار حجب روی نسب اقرار

همیشه دل بند از بهر یار دلگشا کرده ام
ندارد و در جهان کس این ذوق

گرد جهان بیشتر محل سخن گفته ام
تا جامه سیاه شده من خجالت نشسته ام

در میر انتخاب گشته ام جسم
عیب کسی کوتون ورق انتخاب چشم

سید صبح بیا باده بسرانجام کنم
سبحه چون در فلک در گرد جام

بس

سر فکر با سخن نشود تا بلی و قسم
هر کس که شنود آبله پای فغان‌ها
مرا ز نرگس تو دو چشم
زینت آینه پیدا
در چمن تا عندلیب رنگی به بلبل آشنا ستم
از کسی پنهان نمیداریم راز
نگر در چشم وصف نسخه خواهد که
چون طفل اشک گرچه به عمر دم نشسته ام
خواندم تمام صفحه گیتی چو آفتاب
دایم جوانم از عدو همت بلند
جان بلب ز ضعف نتوانم رسید
گل کرد سوز درونم چو سینه آخر کار
نذاره ناب آمد نسیم که پای تا ز کت
حرف نداد من کرده رقم بهر حسب

نامه تند جا جا سر بکس زبان نمی کشم
این گوهر سخن که گره شد بگلویم

التفات عنی

صورت عالم

دست گلچین را بجای دسته گل بسته ایم
هر چه در وصف ما ز ما را بر زبان آید
که نرگس را دوات و خامه کاغذ بکف
خاک عالم بسر که داخل آدم نگشته ایم
هیچ و ده درم رو عالم نگشته ایم
یعنی زنار منت کس خم نگشته ایم
ما ز زور نا توانی زنده ایم
گشت فرباد بلند از قفس آخر نگار سوخته
زنا پای افتم از شوق سر راه تو بیکرو
گشتم زخم زبان قلم ما ز چون

چراغ مجلسم بود مرا لکنت زبان تا
اگر روشن شود هم منزلی [illegible]

موج فنا غذا و نحاسم ز قید عشق
مژگان چشم و داغم بود خارهایم

تا ورق گلشنش چو تاک از می برستی فرقم
سبحه صدوانه از بهری بر ز هم زنم

نقش کنم رد انگشت ندامت چو گشته
گردم سفینه چشم سیاه نامه ام

مگر ز خار مغیلان گشاده دست
که چشم آبله پا به زیر آب می‌نهم

دو شنبه چو مردم دیده
گرچه از خانه بری .. زنم

طلب از من چه کنی دیوان را
که بیاض است همه اشعار رقم

نماند از ضعف تن اخر بجز نام تارسی
با کسی ننماید گر نهد آینه در پیشم

بسکه بر البت چون چشم تر مرا لب
رفته ام در گل فرو هرجا که پا از خشم

شبی بمجلس آن مه چو شمع جا کردم
کاکلم تخت سینه را به زیر پا کردم

چون شمع شب بگریه بقتل نشسته ام
وقت سحر برو سیاهی نشسته ام

چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام
همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام

فیض از بیگانه میخواهم نی از آشنا
چون صدف در بحر آب از جا [illegible]

درین گفتار ناصح را بخوبی ما نگهداریم
تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز
گیسوی تو پیوسته بود وصل نه بستی
رزمگاه از تیرها گشته نیستان قلم
چو دیدم قامتش از پا فتادم
هر چند شد ماهی رسا دوات سبز
بخون دست تحریر خامه مرا تسبیح مرجانی
در خواب لیس خواب مستانه حالتی است
رنگ دست زنبور که صدش جسم
هر چند که در کوچه چند میر دو دیدیم
نگذارم طالع آزادی از بند قفس برکنم
بهر خاموشی بلبل تا شود غنچه لگام
پای من یک لحظه جا در گوشه دامان گم
خاک زان از بکار آسمانی امین الله

به درد عشق اول به که خواهم نگهدارم
خواب سنگی همچو حباب است مرادم
افکنده بر رو سایه دیگر بخت سیاهم
همچو شیر بیشه آیم در نظر زیر علم
بکی زخمی که از پا اوفتادم
عشق آتش کنه شود چو اطفال مکتبم
هیچم مشو انکر دو اگر خانه بدوشم
تا گشت برابر غنچه کرده تکیه بگوشم
لو در بار شمار الوده میل سر حیرتم
چون مهره تسبیح بجا نرسیدیم
قند در قید بالش کر پری میر بروز از نالم
بی زبان بسته را در خنده میدارد مدام
گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام
ماهی زیر نگین را کس نخی آرد بدام

جامه دیوانگی چون غنچه نو دوختیم
بخیه‌ها از خارها بر دامن صحرا زدیم

در ره شوق خواهم چون تیر سر افراختیم
تا کی بر بند مردم همچون کمان بنشستیم

عذار و آب رنگی بتو روی باغ در چشمم
نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشمم

داغ افلاس چو ماهی
دارم

خلق دانند
صاحب درهم

دیوار و در شکسته بود خانه ز مرا
رنگش مگر ز رنگ رخ چو لیث نخم

زر مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
جان خویش فدا چو رسیدگی کردیم

اب رنگی ها لعالم عافیت گل میکند
بر زمین ها پر چند چون ابر خار قفا

چون میوه ایم در باغ بی بهره از تماشا
فصل و بهار بگذشت وقتیکه طرب رسیدیم

هر سینه را که بر سر داغم نهد طبیب
بر دار خم فتیله داغ دگر نهیم

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم
لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

لبم شکار گر بدین خوانه ز نور تی تعلت
ورین زنبورخانه شهد با جان هست

مبرم نکته سنجان
سر فرو بی ارغی دارم

مرور نگم اگر در رو
هردم مضمون رنگین نشیم

خانه

بس از گفتن چو بخشند ولغو زم
در فکر تا سخن بسنو و قابل رقم
در کسم سنو و الله یا فی فغان ها

تو درین تا بست در جهان جوان سالم
تا مند جامه سر بلر جان بمی کشم
این گر به منو یه که لو کره شد بکوم

برادر گسن نحو چشم التفات عشق
زلشت آینه پیداست صورت عالم

در چمن تا چند بی‌گل بلبل آشفته‌ایم
سوز نوا غ و فغ گشته از مرام
بر وار تا نحواصع مواضع رم رنج
شربت و ات پدا بند بکر رو چاول
از کسی مهمان نمنداریم را جو جوح
گرو چشم وصف نسخه خواند مو
چون طفل اشک گرچه محروم نشسته‌ایم
خواندم تمام صفحه کنی جو افتاب
وانم جوانم از عدو همت بلند
جان بلب از ضعف نتوانم رسید
سینه انداخته هست لب لعل

دوست کاهی با تجارت و گشته دو گل بسته‌ایم
گر فی شمع رکاو در منکر و وکم
بیت محراب نشان به کرفی جو درا کم
گاو خر را کمند خوردن گندم ادوم
ما هرچه در دل است ما را امر زبان عطسه اوردیم
که نرگس را دوات خامه و کاغذ
خاکم بسر که با وا خاک آدم نشسته‌ایم
بیهوده در قلم و عالم نانشسته‌ایم
یعنی زتار رست گس خم نکشته‌ایم
تا در زمان توانی زنده‌ایم
ما نیز حرف بهر همه محضر واریم

تا ز زخم وصال او ... دم
جان بلب ز ضعف نتوانم رسید
گرد گل سوز و در وصلم چو شمع اخگر کار
ندارد تاب تن و شنیدم که پای ... گرد
حرف بیداری من گر و زخم با هر دو تب
حسن شیرینی بچاشنی مرا گرد آن شد
چراغ مجلس شمع مرا تاب حال ناس
موج فتنا ندارد بخاطر رقیبه عشق
تا ورد تن بگلشن چو تاک از می پرستی دوم
لفظ گشن کهنه زبان کشند امید نکست مجو
نگر ز خار مغیلان لطافتی و بستر آ
دو تشنه ام چو مردم دیده
حالت از من چه کنی دیوان را
نماند از ضعف تن تا می زمن ما
سکه هر آب است چون چشم ترم برآلم
شبی مجلس ازین مه ... چار

زنده ام یک زنده ور گورم
ما ز روزها بوالی زنده ایم
گشت فرباد و بلند از قفس نوحه ام
زیار رفتم از شوق و سر راه نو میکرد
گشته زخم قلم زبان یار شدم
دام هم زنگ من بود
اگر درویش من دم میزنی خاموش بنگر
مژگان چشم داغم بود خار
سبحه چند دانه از مهر فی برهم زدیم
گرد عقد چشم تشنه نامه ام
که چشم آبله پای مرزابی بینیم
گرچه از خانه برنمی آییم
گر بیا ضیقت همه اشعارم
تکیه ی نما بد گر نشد آئینه در پیشم
رفته ام ور گل فرو مرجا پای سرو ام
کاینم لخت سینه راه مر باز قدم

چون شمع ام بگریه زدن ناخن شسته ام — در تحت بحر و در سیاهی نشسته ایم

چشم ترا واکرده ام بر جانم آماده ام — همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ایم

فیض از بیگانه میخواهیم از زر آشنا — چون حرف در بحر از جا و بکر محوریم

در گفتار ناصح را بخوفی ما نمیدانم — بدرج گوش اول بهر خواهم که بکشاده ایم

تا چند همچو گرداب تو چشم ترم باز — خواب سبکی همچو حباب سر آرام

گیسوی تو پیوسته بود میل به پستی — افکنده بر سایه بکر بخت سیاهم

رزمگاه از تیر ها گشته نیستان قلم — همچو شمشیر بیشه آمد در نظر تیر علم

روز از دست کشش درد و داد خواهم
بر زمین رسیده الف ز فلک کند کشته آرام

چو دیدم قامتش از پا فتاده ام — مکن رحمی کج از بالا جفا دوم

هرچند شد هستی ز سیاهی و دوست بر سر بجنی — عشق کشته هنوز چو اطفال بکشیم

چون نیست بجز خامه مرا نیست عملی — چشم تو انگر واگر خانه بند و بستم

در خواب هنوز چو دوات حلقه است — تا گشت بر از سینه غنچی تکیه بکوشم

زند جاه دست رهور یک صد سخن جسیم — بود خار غبار آلود مثل سرمه در چشم

هر چند که در کوچه تدبیر دویدیم — چون مهره ی تسبیح بکار نرسیدیم

بستم سر بازار چو جاے بخیم
از رنگ و در باغ بیاے بچکیدم

ندارم طالع از او چی از سند عکس مرا
فتنه و رصید یا نقش گر حریف سبز دوا

بهر جام وشی لب نه با خشت و دو
مهربان بسته با و رخنده میدار و میدا

بای من بلمحطه جا و اگوشه و امان بگرد
گشت عمرم و در سفر چون شمع سوزان

خاک ران و در بطلا اسمای رحمن اند
پای زیر بکس با کس نجی از رو میدا

جامه و دیوانگی چون مرقد خود و چشم
بخته با از خانه پا مروا من صحرا ز د

در راه شوق خواهم چون سیر سر ادام
تا کی ریزم مردم همچو کمان مرد

ندارد آب و رنگی همچو رو باغ درم
تا بید همچو لاله نشان در داغ درجیبم

داغ افلاس چو ماهی دارم
خلق دانند که صاحب دامم

دیوار و در شکسته بود خانه درا
رنگش مگر ز رنگ رخ خویش نجم

نمردم آنچه گرفتم ز دو بیش دادم
نهان خویش قناعت بود سمار درهم

از بچه نکی طالع العالم رحمت تکل مکند
بر زمین هر چه جون برگ چنار

چون موجه اسم و ریاح بے بهره در تماشا
فصل و بهار بگذشت و قبله ما

هر سینه تا نه بر سر داغم نهد طبیب
بر دارم قبله داغ دگر نهم

انکاه

ماقت

گر هیچ بر سرم نرسید از جفا میروم | بیرون مگو که ناله ز رحم زبان کنم
گشتم گسسته از گزیدن خامهٔ زنبور بی‌بحلک | ورزن زنبور خانه نشنید تا جان اشکبارم
بزم نکته‌ها سنجان سحر وار سخن چو لام | پرورد نگهم اگر رو بر مضمون نکنم
ماندم برون ز مجلس یاران ز آشنا | آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم
ز رنج رنگ کاف مرده ام از بسکه مشام | بیدار گشته اند اگر طبیبان تمامم
و مست وهم تکلم سخن از عدم برآرد | چو تو در جهان کسی نسخ اخترین ندیدم
ز تیغ برق رنجت و ندان بداوم من خوش | نیاری آخر این سحر چون اطفال
نی نیش میتواند نه کم گرفت و ستم | در حرم تو چون خشم گرفت و ستم
یار ما فعل حسن تا شد گره ام | سنگ ملک عدم من ز خدا میخواهم
تکیه بر گوش برابر سینه غفلت خوابم | چشم تو پوشیدم و خوابی نواخت کردم
گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه | مع نسال که فهمیدم
شد داغ چون تازه ز تربت و غم | از روغن بادام مرا فروخت چراغم

چنان از دوام عشق او رسیدن میدانم
که رنگی ز رخسارم برد محبوب میکردم

از دل خویش بست در غم جانان زیستن | نتوان چو خانه از سر مکان گرفتن

آب حیاتش لبت چون آب مرده — تا بدید خال مشکینم چو آن گریستن
مرگ شکفتگی نکند رو بسوی من — زردی چو جام زر زمردی ز روی من
شب که آخر شمرد تا سحر دیده من — کار انگشت کنم هر مژه بر دیده من
بسکه ضعف نظر یافت مگر تیر او — که ز تنگی مگفت او زر و سپیر دیده من
مژه ها هر لحظه بهم مرزند چون مردم — در فراق تو زند دست بسر دیده من
بسکه برباد دهد گوش تو بگر ای نسیم — خشک گردید چو سوراخ گهر دیده من
تا نگه را به نگاه تو نماید پیوند — گردد از هر دو جهان قطع نظر دیده من
مست و خواب خوش در عیش بعد — مژه را پیش تر دید گهر دیده من
جستجو از بهر روزی باغت سر بدید — زین خجالت انتها انگشت وارد
مو نمایانید نگاهش گره تار از تا — تیر از صوفا روائیم چشم وارد هر
کامیاب از بهر وصلت عمر بین از — آب میگردد مراد در دیده او ورد
جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خوش — گل گمان دارد که من هم در گلستان
دشمنی تا رود از جان نکند دور — لبت و عشق لب هر دو آب پیکان
گر سنجی از خود بدار — تا بکی چون زار حرف مردم
جاق خود چون مهره شطرنج خانه — دشمن عشق رسوا و در خانه ما مهمان
موی چون از سر جدا افتد نمیگردد سفید — عشق نخوت مرده را چو میدار

خک

آمو

چون تشنه بید کو نرگس به بریدن | کم کن به بدن تو لشوع رخ حمیدن
بلبل با خوب باش که افتان لب باب | زنگ از رخ گل نشکند اشک بریدن
نقد لشته نبان صد سیمبر | طفل نوحس تن تن تن بکیدن

بیتابی خوشم ز صدا و شوق افزون
چشمم زیر نگاه بود او پریدن

سر گوم ... بر صید عمر خود بیلکتا | با درد و غم ز خط انگشت چون مرد و
سنبل زلف تو آخر چه ز رخسار | با بیکسان ... پیوسته همراه
سالها بنگو بد بکو شتم ... صد | ز بس نالم مرد و کشتی بر رو با
ساخت لقید تحو ... نبود در ... | گرو به شاخ انگور بحیر با تی محزون
ز چون ... گروه گروه ... | بید مجنونم و ز خشم بود ریشه من
بسکه وارو سر نوید تم ... | ریشه چون سرو و واندر ز من ...
خسته چون ناخن ... | خون لاله لعل نورک ...
بند چو آسمان ... | کنز قبا ...
سر ز نکات جهان ... | مرغم چهار سکه ...
مانده ام کلاه ... بر آسمان | ماه کرت تا خن سر نیک جهان

باصد زبان

شهره شد از خامه‌ام پهلوی سخن
یار رسای گل شد لب و دهن سخن

زنشتر گریه تا نخیز جهان چشم لب
دارد ز قلم قوت بازوی سخن

از فکر گزیده بود طبع روانم
رونق بازار از آینهٔ زانوی سخن

یوسف زنخ خوبان سخن ما در یاد
کنون که گردون آید بهر سواد زبان سخن

با طبع مرا ز نظران چنین حسن
بلند شد از آن مصرع ابروی سخن

چو زمزمه افروز صبح چو من گردون
چراغ برق را ز ورنا و باران ملک

هر زمزمه نکته سنجان خبر ز حق سخن
پرور ز قلم جو ورد مغز زنگین سخن

رنگ ز نم ورود باران بجا شد
چنان بستم مغز را که خواند کسی

چشمم به دوری خود صدف
فیض بکر عالم بالا رسد سخن

آخر ز سنگی بکجا نمبر
چون رسا طواف بکر و عصا

یک شعله برم لوح تو سان
بر چو در زبان طعنه خسروان

شعر به وصل ترسد با جنین
منداز زبان تحریش چو انگشت

بار نقره رشته گوهر بند
از بسکه گره گشت گره در گلوی سخن

چون شمع ... نگر و در ... ناک
بر قطره رشک ... شد

از دیده رفت ماشره و ... ام
وقت ... آب رفته در آید

پیچون

مضمون

چون شد شراب که گرد و زاب گم
ور رخش ز آستان چه جا بمحبت
گر هیچ و دل اسیر چنگی می ملک بود
رفتی و شد در هوای دیده آنان
با تو تر و بلکم ... رفیق عالم
هیچ و چون واله از غمزه در باغ جهان
زخم و وزان بسکه خورد از شربت لعل لبت
اعتبار پشت نظرت بکند و عیب
مرهم لولوسان شد جامه رنگین
شد سوار و آمد و بشکنم شیدا
گلم هرگاه از جانان نگاه التماس
خرمنم چون اشیا ... جانان
اختلاط ... رویان مایه از روی
سخن غافل ... ساز نماید
از بسکه شعر گفتن بسته شد دل
مجنون ز دست کوته خود ...

ای مهر و ... لب شد خوی من
با تو شد چو خامه تحریر من گفتگوی من
وا میکند بلکه در حسرت ... من
محروم از چشم ... خاک
موم در زیر نگین خاصیت
ست غم گر ... حرف ...
پشت ... سخن
گرد و اخر ...
زبان ... حسودان ...
رفتم از جا ...
می نهد ... التفات ...
دانه ... چون مرغ دانه ...
موم را ... افکند ...
نفس ... حقیقت ...
لبش هست اکنون مضمون تازه سخن
بیرون نکرد سر ز گریبان ...

بهر تحسین چشم خوبی نرگس سر کرد از خاک | گر ندیدم چشم مستانهٔ ترا رشک آمدست
بهره یکسال از ادیمی خاک سبز | بشنود گر کانه گل ساختن از گردیدن
بر لحظه آستین نهد از نار حنین | وار همیشه چین چین را ور آستین
ندیدم که نکته سنجان وز زنده روم | من نیز شعر خود را و دیدم از ارغوان
همواره گرد و هر جا ار لوده ور شب خوی | لق حضرت با خوشتر ز پیچ سوهان
کشتم زنده ور نمودار نش ور من غم ابا | گردم خاک هر سر و زمانم عمران
بهر گشت زندگی خواهد اخر زاده است | محرومم حسرت از سر و دندان تحسین
کلی میخوار کلفه از خموشی چنید واو رو | زبان همچو نافرمان کس سر خوانگرو

غنی با طرح سخن خود کن اگر مثل سخن دار
چرا باید تصرف دیگر در زمین دیگر کرد

لبکه میجد ما و دان سرودن چون آستین | بشنید پیر از چمن حقیقت و امان زمین جوان است
مسیحانیان چو بید میکند پهلو تهی | هر که با ما نیکو پهلو نشستن چون آتشین
منکر امشب کامیاب است لوس آنجم | گل باید پیام زبان یار و هر زمین چون شمع
وامن جو شیر ساده من ز هر در روشن | خنده دارم و صحن هر چمن چون آتشین
ناجد از ارگوشه دوامانت با افتاده | دست من نیکار شد چون آتشین

تا سرمه دان سیاه چشم تو دیده است
در چشم خویش میل محبت کشیده است

گر دیده دار الحق ز نوشیدن اشکبار
دندان بخنده مژه ما را دریده است

قوس قزح اگرچه بگردون کشیده است
ابروی یار دیده و رنگش پریده است

گیسوی تو فتنه جان و دو ابروی
خوش مصرع و مصرعه دیگر رسیده است

زین نیشکر حلاوت شیرین شد از وجود
زنبور از آن لب شیرین گزیده است

افتاده گل ز دیده یعقوب همچو اشک
دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

از رشک تو بخواب نه بیند کسی تا غنچه
آن کس که دل ز لب مرگ دیده است

شکل گردون گره و اختر گردون گره است
کارم از انجم افلاک گره در گره است

دل که باشد در تن افسرده چون مرده است
لعل تو در سنگ شد با آتش افسرده است

خلق و هر گردان همه از خط اتمی و انهم
هر کرا دیدم غبار از سیاهی در عرش است

چهره ات از سبزه خط گلستان تازه است
در باغ حسن گل رویان حیران تازه است

گرچه ما را هست چون آئینه جز تکیه بان خشک
هر لفظ در رجانه ما مهمان تازه است

چنان ز سیم حسن جل شکسته ام
که سبزه در ته پایم چو زیره حنا است

کشید گردون ز شور عشق او گر ماه است
روز گرم اجل و دنیا آفتاب محشر است

موج می‌برد دریا شوق شب‌ها بر مهتاب
ای خشک انگشت که زمزم خاک در سر دوام

هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی
اطلس بهای گردون با همتش پا مایه است

گر بیا سرمه چشم آشنا نیست
که کار چشم خوبان سرمه سای است

تمام یار ساقی طلبی نیست
سلام می او اسلام روستای است

اگر دوران گردد و کار تیغ انار و
که ماهی لبوس تیر هوا نیست

لطف خرب مرجی رو تحقیق نیست
گرد روشن چراغی آشنا نیست

ز تو گردش تیغی توان پرواز گردن
پرو گر رنگ رویم سوختنی نیست

ز شیر انگشت دارد در دهان طفل
سر پستان گرفتن هم لذتی نیست

جز ابرو ماند از جبینش
ز لبش مر دو شش زر کهنه سستی نیست

تیغ از رنگ شام در زر مکسب د
که نام زر گرفتن هم گدا نیست

در اضطراب گردید زبان زر ستاره هاست
یا در میان سوخته کاغذ شرر است

دلهای عاشقان همه زد و دوخت — آمد بهای ناز او شیشه پاره هاست
عالم از سیل اشک ما دریاست — گر غباری بود به خاطر ماست
محو ولای محیی است آب و کلام — در تنم روح آتش صهباست
المشوح لقتل من ولحنه فیهان نیست — در مرثیه ام معنی ماریک لوان نیست
سالکان راه عشق آسان نجود — تا المه اسل مرد بی ای مکان است
درویش که لب نان روان میرود — هر کس غرا اهل قیامت الی در توراست
نیک و بد کس گوش نکردان همه گوش — مغرب که بود در سر کس اینه کوست
سرنامه مکتوب تو سر رشته کعبه است — مسطر نکه در بن نامه بود چیست چنین است
هر روز زمین مجلس آسوده ماست — کنج بود آرام که در زیر زمین است
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت — گر لطف تو همنامه به سایه زین است
ما زنده کی لذ دیدن رخسار تو دائم — آخر نکه مانعی یار سخن است
پروانه به لخظم مرو نام من است — موم مکر از شمع مرا زیر نگین است
گر بام و درش گشت پاکیزه اوم از جا — ویرانه من هم چه کم از خانه زین است
روشن بقناعت شود آینه باطن — ماهی که دل خورد بود نان جوین است
پیا خر رخوان سبز خطان سیره بیت — جهای کمی ریش سفیدان نگین است

شمع و پر پروانه در آید بنظر
کاری نتوانیم از آن تا رند
شعر گرامجار بالی بلند و پست
تحت گنج در طبع شاعر
تا منزلش از بوی می شد گرم خمار است
امید از موج شراب جر و سمن ما
با آه جگر سوز روانم بره عشق
از سوز سخن بال قلم رشته شمع است
کو دوست بگویید طبیبان ز علاجم
سر رشته تحریر شفق و بند ستم
حروف دنیا گوش کردن کار اهل هوش است
ای خوار راه شب تار که در راه طلب
گر مردم نیا چراغ نیست روشن ما
انسان کاخ دوستان او دور بار آن انجمن
در بهار از رنگ جیب باغ غلمی مرحلت

بیت

تا پای می نگارین تو دری دامن است
هر اشک که دیدم غنچه خاک است
ورید مصباح انگشت تا بکیست
طاقت خار است ما راه ما نیست
هیچ کس ور وقع در جوان محبت در جهان پدید است
بهر مای حلقه های دام کم از نشتر است
شمع که تحریر شعله مرا مرکب سفر است
گر نامه من باشد پر پروانه محبت
چون شمع عرق کرده ز چشم و اقف
هر خط مرا و کف دست مرا و سحر کی
مغز سر فرزانه را خمرین های اوست
خانه بر دوش است زنار خانه آتش دو
قلقلی مینا که باشد شمع تا جا شود
پرده های ساز ما هر پرده ای دو کن
اشیان ما مست جام هر ملک

او

زور بازو و مروت او است همت را زکات
کیم ز حیوانات با همتش ارباب تمیز
فی حقیقت هیچ ور کالنعام رخنه در اعیان است
خدا زبان مرا حرف می داد است
بخت و طاقت من کوه سست بنیاد است
داغم که دل صاف نکند ز جهان رفت
قانع شو و در خویش مکن راه طلب را
سنجی مغان کجای میرسد
تو نه از می نکشم در پیری
پیمانه شنه ز خم باشد باشد
مسجده ور مسجد و در میکده پیمانه خوش است
چشم سفید زود شد نگه مرا نگاه
بروم میزم می ز سبو میرسد بگوش
خار است جامی هر باد و سنبه رو
دایم براه شوق جلوه زیر میرود

وستمهای ور حقیقت ایمنی جست
ادوی کر انفعال چرم سرور ست
وستم منظر بجه طوز نواز است
سرزارش که نا نام ز روحن افتاده است
نظر بچشم ترم امر کجا غذا باد است
چون ابروان آمد چون ز بلک ز رو است
تار مسوی ست بجای بخوان قدرت
ادونی لکرک خیر لبی مبر است
میاکشی در شب مهتاب خوش است
تیغ را گر زهی آب چوب ست
کیه نور خانقه و خنده میخانه خوش است
حرفیست انکه چنین گلبان کو را
دستت زنی پیاله بود خشک لب بهتر است
بر سنگ خاره صورت شیرین نهاده است
کاکون اشک را مژه ام تار بانه است

غافل مشو ز عاقبت کار خود سخی
دل بر نه بخواب مرگ که دنیا فسانه است

بر زبانی تو خنجر دارم آنچه بایست گفت
دست و پا ام کرده چون عنبر در است نگاه

با نگار تو نشسته ام بجای ورد است
چشمت در قفس است که بر روی تو ما

چون بالا کشتم که در صید که و دم
از دو ام همه رو زلف سینه پار است

افتاده ام خواستن باده پرستان
در مذهب رندان خرابات نماز

گر پرده ناگهان از خانه مطرب
در بزم طرب باده لب پرده ساخت

میانم سخن ساده و لبی است
از دیده چشمه آینه کسی آینه ایست

ست آه که مگران زلف شیراز است
هیچ هند و جهان نیست که او کم ره است

سکه اش وقت بدل بر زر در است
محتاج قند نمی کس سیر است

همش که در همه نظران گفت
مردم چشم ز مژگان سیاه را بدر است

ما کس شراب نار جان چو خورده است
آب حیات در نظر جون خورده است

پروانه زار چشم مرو صحدم چراغ
خوش سیلی زنخه خورشید خورده است

نو بهار است چمن رونق و دگرگون است
شاه انجم بجهان روز و دون

نمیکند چمن نالوان تکه لشتوح
بر هم آن که بگویند ناتوان بین است

برخوا

برندارم ز رشک اشعار کسی مجنون را
تشنهٔ تیغ جفای تو شهیدان گردید
چون نسوزم آتش همه جسم ز حسن تیر است
گل اگر روی تو بیند ز من از شرم تو آبها
نرگس نور که گر مست مرو گشته
خنجر تیز جفا کن جان منست
مرز خم فی ز لخمه شیرین لبان است
آنچه شد از حال رخش محمل لیلی
چرا نه آمدیم طوطی و بلبل
تا بیخود آتش وحشت این من تو شمع از من هزار
آمد بهار نرگس و هر طرف گلشن
جان از تیغ فراقم بجگر زخمی واشت
تهمت جانانه شنیدیم و حو
چنان ازان ندیدن تارک و صاحب است
زخم هر ناصر ارش کرد بر روشنا

طبع نازک سخن کش نتواند درواشت
علم سروری مرگ انجام لفرداشت
انجمن عالم ز دم مست نوای تار بیت
ماتم لکاغذ که ز نقش تن بیراست
ما را ز دوست جفای خوبان بیراست
روی زمین پر ز غم مال است بیراست
زنبور خانه است که ازو ایمن بیراست
حق هر طرف و سمت که و دیوانه خویش را
در جهان احباب مگر کافر عرف است
منکه مردم کشی چراغ مرا خسته
و حسن چشم کرده گویند جای نگاه خانست
کفم مرهم کافور تیغ زخم لله است
ورنه مجنون نگه از تحقیق رخسار پیراست
که او را اوی گل دو و چراغ لاله است
گر دو نرگس که دو و ادا فدا

از گریه آتش نشانه فرهاد و خسرویم
نی می ز رنگ غنچه نشستیم تنگدل
رسوا شود کسیکه سخن چین بود چو غنچه
بشکن اگر بشوم سخن نشنوم
تا نبود نای صبا ملک بندی چو پیشه
گر کسی می نخورد و غم نخورد ایام جهر و
همراه تست گریه که بر وا چون افتادم
دست از جان مشستن بستان ست رسم عربها
صبا و می که نسود ای زلف او مرحبا
پیوسته ولیکم صاف زکر و خطا یار را
معذور بود زاهد اگر جام ما شیر و
کند و در هر قدم فرهاد خاک خاک
کشته ام ز صاحت ز سنگ حمام است

چون کرم سید سعید کیم که از جوش عشق
بسان جام لب که از آتش گل منه خنده
هر جا که خامه است زبانش بریده است
گر میان من چو طوطی شکر است نجاست
چشمم مدد و در از این کجا که بعداست
این حساب که چون گنه شود بس است
گفت این سحر آشوب معتبر است
میتوان چون شیشه چون خود رنگ است
هزار رشک من چو شانه هر موی جاست
جاروب کش خانه آینه غبار است
گر وانه سبح گفتش ابله و را است
که چه گیر جان یار و کنار است
چو سیاه ای که رست خال تست

خوش است جهان راغبی مرغ امید تو است
خاصا که ضمن افلاک چرخ ما گوی خفته است

بی تیشه ز منزل مقصود کسی را بار نیست
در بیابان این سرا خضر راه ما هموار نیست

تا تف یار از جنبش سر افتاد در
شانه در زلف یار از بس که تم زیر سیکار نیست

رشته را از سبحه توحید با منصور یار نیست
اختلافی چه در میان سبحه و زنار نیست

بلند گشت چون زخم تو مژگان یار کسی نیست
هر چند تیر نگه و تیر از کمان چو بلند

در چشم اهل بینش دنیا تمام یار نیست
این زخم و فلک را علاوه نقطه طبیعت

رسد به گوش من این حرف هر دم ز لب تو
بیا که خاک مشوق تو چشم در راه

بخلقی
کی میتوان شد با تو غنچه ما طرف
ملک گیری سیل ما گوشه گیری

مغز آرام را گر نفهمیدم که حیف
هر زه گرد مچون قلم با آنکه پا هم در

بسکه با تار نگه ها زخم خود دوخته بود
عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

بجای بخیه زند خنده بسکه هر زخم
همیشه سوزن هر چشم را دهن باز است

مگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی
دل ما هیچ چو هیچ راه عدم در پیش است

چشم کرم مدار ز شاهان که چتر شان
آینه حاجی ز سکندر نیاشته است

از مرگ فارغم بیاد خط لبت
گردیست انکه زاد عدم را گرفته است

کوته نظر گشته ام از گریه تو کویی
هر قطره اشکم گره تار نگاه است

دانند

تمام

نند

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا آمدم
سنبل از شت نکهت در گلشن مرا آمده است
عاقل از ما بر دوی زنان همه
کیا پر پرور خصومت دل بی نور صفا
میتوان دیدن هر ذره فروغ
کرد غربت هر زمین ویرانم چون گرد و باد
عاشقان را حسرت از مژگان چشم یار
گل شگفت از من عندلیب چمن
عدو کفر زلف او بهره را اند
جان بیتاب شد اندر ستان جسم
حیرتی زیر زیم آمده ام
چو حک اثر از نجا در صورت
پرواز شوق تا ما مقد سوخت
بر زیر او رود و با دو را دو شد
از پهلوی صاحب باطن آگاه

هر کسی دل طلبت از نام و کر افتاده است
کر گلی کشته ز لوش گل شب بسته است
چو بر و داتش از کرامت نکین آینه است
نفس سوخته خاکستر آن آینه است
به چشم روشن کی بود رو زمین آینه است
تا بهوای هر زه گردی هر سر ما خانه است
عالمی را از ضعف فی نبض این بیمار است
کوه از رشتان من یک [illegible] افتاده است
لبان مهره سبح و زنار [illegible] است
که بیرون چون تیر رفت [illegible] است
گشته چون تیغ کوه از ناله ام فرهاد
لب [illegible] گشته در فی ستون نقش
عجب نبود گر از خود برآرد چشم
میرود مرات نفس با او در است
بیضه [illegible] ما با نفس بر گردیده است

عیب

سکه حرف و کتابی و منت ما را و دکان | ابر شبیه خانه و کان من ن
دو سر پستان که گدازند مثل ورق | سپهر چو مرا داد همیشه زر زبان
ز شعر من نسخه پوشیده مقفل واش من | چو میوه که بماند زیر برگ پنهان
از سوز دل نویسد حرف چو جانه من | چون داغ لاله باشد مضمون نامه من
ز میر حی حیان گشته ی نا توانی | که دندان بجنبد بجای زبان
مثل و درمیان زار استاده | گا مسر بحکم چشم سیلی تو سر مرو
ی و قصد جان عاشقان کن | کمان زه کن و زه را کمان کن
بود هر جا خرامد قامت آن جان من | که باشد مصرعه سرو سهی موزون
ها فی سستان مرا زشت مجو زکن | خرامد تا زر و زن افتادم پی تحکن
زگرداب تغافل چند در کام نهنگ ارقی | قلندر باش گر خواهی که

غنچه فصل بهار آمد گل بخش نوای چیدن
برون آور چو نرگس بار حرف ساغر کن

نه کا بجمن به بلبل است این | خاک ... آتش گل است این
حرص غالب بود خلوت گزینی | قند چون گردد زبان ارکام ... اندرون
خشم عیب بین عجیب نمایان هر زمیان | بیوت ... چشم خود از عیب خود

بوصف کاکل زلف شانه زنم | چه دامها که نهان است در زمین سخن
قضا و قدر خود نامه ای خواهم فرستادن | درین ره می‌توان خود را بیاد دیر او دن

چو مژگان های خود چشمان عجب از پا در زندان
ز مستی هر در میخانه با لای هم افتادن

گر بسوی فاتح در رزق تو وا خواهد | هر شکم سنگ که بندی است تیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان وصل | غنچه گیری کرمان تو مرا خواهد شدن
بی گند مژگان چو شمع بی سنبل تیشه ای | پنجه مژگان نگیرد دامن با رنج زدن
از پی خلق صد چو شاهین | مار شانه چشم ظاهر بین
کام مخواه از فلک مینا گون | نی رحم نمی باید برد
چشم نرگس شد از سرمه عروقان | از طور زیر سنگ نوا بند و بدن
در محبت از خرد بیگانه میباید شدن | هر کجا طفلی بود بیگانه میباید شدن
و بد روح و کار منع ورتن | شرم مرو ارنت نه بکر و فن
ز خوی نرم شدن در سنگ پیکدن | سان موم که جایش بود ز بر نگین
فانوس وار خانه ام از آن شهت | روز چراغ از پهلوی من مهمان
ما بخو شفقت خانه در فانوس از چه چراغ | استمار و دوده دوا مسه خواهد شد

54

با سگ شکار آن غیرت بوسته همراهی مکن
ره به بابل مرو دستی مرو زباد بان

تا نظر غیر از او کار حشم او
بس که تماشاست می افتد بهر جا چشم او

رفت گریه بند از روی قدم تیغ او
اشک تر دیده ام بر کو بچشم بیابان او

خوابی دولت ده شود روی سگوی تا جو
غیر از روی تن تا دیده منشود رکفتگو

پیدا شود صورت شیرین ز بیستون
خار از نصیحت جای فرهاد حسرت از و

گر چون کلید جاه را بند بود مرا
ویران شود که گذارم قدم در رو

از عکس نی و کی رسد غنچه طرز اصلا ط
در محافل که نیست صفا جلوه کی می‌شود

خوشدل امروزی که طاعات را ایم آماده
نماشد حر که و ظرفی جا آماده

تا خطه سبز احمر نقش بنفشه
هر چند جام نیست در سینه شکسته

چون هر چین افتاد ز نکلم پرید از رو
مشکل که رام گردد مرغ زدام جو

واقعم از چرخ که چون نامه ارباب گناه
روی ما از گناه و کران کرو سیاه

کلمه می‌شود که سر از جیب برون آورده
جامه آن کوی زمین بوسه مرده

سیاهی نخورده تا زلف اهل زمانه
چون مهره شطرنج بر روی خانه بخانه

از رنگ کند ما و جام سر خود جا
و در زلف زلف تو شد همه کرخانه بخانه

شمع ما و کند شانه برون از لعل تو — تا وقت که ز زلف تو پریشانه بهانه

لب میچه بنوش مر توز کلوم دو دو — شد گر جام چو طوق قمری گردن مینا

غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره — هر که را نغز بیت و رشته جیبی و ید کلاه

بود بلند پستی در شعر موشکافان

بگذشت تا ز تیغ انگشت پادشاه

هست از خانه مگر دامن صحرا خالی — که نگردید دل آبله پا خالی

عرشه شد که دارا ز زمین بگذرانست — سلطنت جان ز بر همه کس جا خالی

چشم تعظیم از این منجران نتوان داشت — بهر کس جا نکند صورت زیبا خالی

در غم ایام و جهان نخیت حریف و مدام

گشت تا جام مراد من شده مینا خالی

نارواست و غم عشق تو مرهم از لطف — ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفس

چون عمل خضر کام دل ز جهان اندر کف — هر که گشت تند او با طمار زندیت

فارغ شدم ز لذت دنیا مانند بی — خواب خورش حوریم چو چشم نبود

از لب خوش خورا من شرابی جو دم — چون شکسته بست ما را حرف سنگ بخت

یوسف ز رخنی ورآید شاید بدیده تن — مانند چاه کنعان وارم مراه چشم

نگار سوخته حسن آتش مرحباره کوزی … که از تیغ غمزه نیت همه اغیرا مردی
ازلبان ی نمی ایلد بمار حسک چی کوزی … که می هیچم چون نیتی هجی ارام کوزی
نگار خواند بمانت بچند مجنون را مجنون … که از بحر ی هیچم ور سینیش ترار روی
بمانک آتش عشقم ندارم هیچ لیوری … که کرواند مرا هر لحظه از پهلوسی کوی
نمی هیچم بهان بی اکلن سر مجنون … نگار کاهی که نیت سمند بر سر ساح اتو

مخی دیوانهٔ عشقم ندارد هیچ سامانی
تا که میدارم از سرمایهٔ دنیا همین مویی

نی ورم محیلی نیکنیغ را ظهوری … تود ستاره ها را ور افقات کوزی
دو خمم از لبی وچشم خون لش مرحام … بماید در نظر چون کال زیر حام
در فکر استای اهل سخن مانس … تا باید که خویش را نظر اشنائی
خوش زان بمای طبیعت که جوکنند پرورا … مرو عمر ختی ز زر نغمخوان مید
زی دلبرا ز تغافل تو میدیلیم ما … کرد لبا نمی وی ی ازما چه صبر و
چشم جو ورا نا بی چشم مهمامی … از طمع جون اشنا ناسر نا حنی
مدت شادی غم نیت مرا از بجهان … گریه شمع بینی خنده صبح است و
بر نیت تحاملی اهادور یا تغافل جیت … اوران کما ور سیدون ند زلف معجاهی

تا چو شمع این جمع را تسبیح می آید — که صید مضطرب گردد چو گیرد کل بیابد

شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم — مرا آورد چشم آخر از رسوائی برون تا کو

از پی چشم بخیه چشمی چند آن دشت آهو — بی گورکنان مردوان لم هوی

دیوار و در خانه ما چه فرق زنجیت — صد شکر که در خاطر ما نیست غباری

دیده بر رخساره خوبان دو حسن — کاش بر مژگان چشم چشمی و شوریدن

پروانه عشق مرزده مرکز و رخ — در پیش قفس شمع بود مرده بروی

هر گاه چو موزون سهم رو برآئی — ای فلک مدام طالع برگشته بجائی

پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود — آن کس که نیست شمع به نهد بر سر راهی

ای رخت بسکه با شکلم بسر و گارا — شد مردم دیده من تار رسیاهی

غیبت بنمایان سخن خوش نشنین — در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

هر باغ که بود آرزه ای شد هنوز — گوید جا باده که خالیست جای تو

ماندیم در این باغ ز گلش رو بی — غنچه گو که تو ز آن در رو کو دلی

نیست قافله سنان مدد از عمر حرص — سینه چاک که تو اید در رو

سپند ساز مرا در آتش گرمی شیخ دود آ — از آن بهتر که دود خویش خون چشم

غنی ز صدر نشینی که گشتم شادم
که هر کجا بروم هست جای من جائی

لکار

اکلمن بلی تو ابر دیده مار تحت یار انی نه گرو بند عندلیب آشیان چشمیم گریانی

دیدم هیچ فقر از غمهاتی و ریاز و که درد خاکسار انداز مانند هیچ درمانی

شد از چابکی ناخن من بند هر جانی ز دم چون سایه آخر دوست ورد تیغ هجرانی

دلیم چون گرد باد از کوچه سر بهانه ایکد برقص ایام چو پایم رخصت اسیر یابانی

بها در دیده ام ایشن اکر آب روان جیرا که در چشمیم ترم چو است اینه هر جای گریانی

چه خوش پا ایده ک در که بر مردم چشمیم فتاده در لیما خاک کو پا چشمیم ریحانی

تحی در فصل گل تاکی پیکن جانه نشستنی
سر چون خار پا لکن بنو لوار کلستانی

یار در چشمی وی روشن ار نوا انجمنی رو تو شمع است درین مجلس من تا چون لکنی

تو سرمایه حسن خانه خانی آخر جان اگر خانه گرو کرده حریدم لکنی

چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند که بلطفم سخنم منت گیسی را شنی

بسکه در دور جمال من کسی بسنک یوسف مصر در اندم نظر مهر هنی

سنک در کوچه و بار ازلی گرد غنی
من مجنون چه کنم چون نحو و کو هنکنی

بیک سر تنک کرم و بال تحت یار انی گر چشم من الوده بیخواب سمنانی

نکست تن درین زمانه هم داغی غریبانی گروهم سیر عالم از ماه تا سماکی

ساکن نشدی مدد و منتظر یار | نی زور کمان بره سر و شته

کو بخت که از هوس برآیم نمرد
از خود بروم عالم ایمن بمرد

چون نرگس مست برست بچمن | در سایه تاک و نرگس خواهم بمرد
در عرصه نگاه مرغان فریاد | هر چند که سینه از قفس تنگ برآورد
صد شکر که از حرم و هوا و آزاد شدم | چون شمع از شاخ و دیده بستم
چون شکل و رسم لو شاخ بید | روشنت بروز بی خانه و بستم

عمریست که در باغ جهان گردیدم
هر میوه که دیدم استخوانی دارد

چون بیخبران بیخبر از کار معاش | گشتیم و هر کوچه و بازار معاش
نیست نه شمع ابل همیشه رفتن | چون طفل سر انگشت و ام ابر ز معاش

چون زیست برفت در رو جالگاه هنوز
ای دل است ز خواب راحت آگاه هنوز

ما گرچه رسیدیم بمنزل اما | آسایش نه گشت در راه هنوز

تمت تمام شد کار من نظام شد
دیوان ملا ... بانوم ...

[illegible]